

چراغ

C H E R A Q
Iranian Queer
Magazine

نشریه دگرباشان ایرانی

July 2007

Issue No. 30

شماره ۳۰

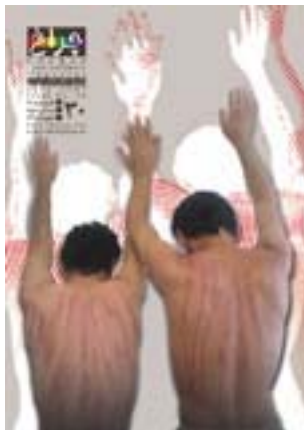
سال سوم

تیرماه ۸۶

www.cheraq.net

e-mail:editor@irqo.net





سال سوم

شماره سی ام

جولای ۲۰۰۷

تیر ۸۶ - مرداد ۸۶

صاحب امتیاز:

سازمان دگرباشان جنسی ایرانی

مدیر مسئول:

آرشام پارسی

سردبیر:

ساقی قهرمان

گروه نویسندگان:

حمید توماج

مهراندیش

طرح جلد:

امیر حسین

آدرس وب سایت:

www.cheraq.net

آدرس پست الکترونیکی:

editor@irgo.net

آدرس اشتراک:

member@irgo.net

۲	سخن سردبیر
۴	آخرین بازمانده از نسل ... همسرشت
۱۰	چیزها کوئیر هستند، نیما
۱۴	کوهستان بروکبک، مجید رواقی
۲۱	سینمای گی، آیدین مختاری
۳۰	در مسیر، نیاز سلیمی
۳۳	«ابهام زدایی» با ترفند «ابهام»، ساسان قهرمان
۳۹	برگردان انگلیسی دو قطعه از شعرهای حمید پرنیان
۴۲	اروتیکا، شروین
۴۳	عکس لعنتی، مریم مجنون
۴۵	به بهانه زن ها(خوانش عکس لعنتی)، ساقی قهرمان
۴۸	به نام عشقی جاویدان، رضا (پسر)
۶۶	Ho Hey Oh. Listen What I Say Oh ، شروین
۶۷	هدیه مورچه به نشریه اش، مور
۷۱	تهران ضربدر شبهایش، هومن تهرانی
۷۳	معنای من، دریا و باران
۷۷	از چشم لزیب به چشم لزیب، دریا و باران
۷۸	اندر مطاب خیالاتی بودن! ، فانی
۸۱	مثل امروز ، میلاد
۸۳	در مورد کاهش خطرا ابتلا به اچ.آی.وی/ایدز، آیدین مختاری
۸۵	متن فارسی اسانامه سازمان ایرکیو
۸۸	بدون شرح! ، آرشام پارسی
۹۲	پروسه ی پناهندگی به دلیل گرایش جنسی، آرشام پارسی
۹۶	پیام سازمان ایرکیو به همایش همبستگی پاریس
۹۸	تابوی دگرباشی جنسی، صدای آلمان (با توضیح)
۱۰۱	در ارتباط با دستگیری ۸۷ نفر در یورش به جشن تولدی در اصفهان، داگ آپرلند
۱۰۳	خواندنی ها
۱۰۷	پیک
۱۱۰	پناهنده ها
۱۱۱	دوست یابی
۱۱۱	به جای پاسخ به مطلب "ای کاش" آریا مهرگان، سردبیر
۱۱۲	تماس

با کلیک کردن بر روی شماره صفحات می توانید سریع تر به مطلب مورد نظر برسید

Split Heres بازسازی و بازی با مفهوم *Split Hair* به نفع توصیف دوپارگی "اینجاکنون" نویسنده ی در تبعید است و موضوع بحث پانل انجمن قلم کانادا در دانشگاه ترنت انتاریو بود؛ ۴ سال پیش. در مورد زبانی که نویسنده ی در تبعید با آن فکر می کند و زبانی که با آن نمی نویسد و زبانی که با آن فکر نمی کند و با آن می نویسد و مکانی که نویسنده ی در تبعید در آن ساکن می شود نمی شود، "سخنرانی" می کردیم. نویسنده ی در تبعید در آن واحد در دو اکنون و در دو اینجا "هست". از این واقعیت موجود، که دو واقعیت نیست، واقعیت شقه شده است، در ذهن نویسنده، حرف می زدم و این که حالا در واقع در کجاست که واقعیت دارد این نویسنده؟ نویسنده در معنای نامش در عمل است، این نوشتن در کدام زمان-مکان صورت می گیرد؟ کجاست این مکان- زمان؟

گفتم، و این یکی انگار فقط در مورد نویسنده ی در تبعید ایرانی کار می کند، گفتم، (نویسنده های ایرانی در تبعید) از خود به عنوان نویسنده ی خارج از کشور یاد می کنند. اسم کشور میزبان این نویسنده اصلاً به حساب نمی آید، به شکلی، چون اصلاً به حساب نمی آید، چون در واقعیت موجود نویسنده ی خارج از ایران، اولین مشخصه ی جا، خارج بودن آن از داخل است و این در- کجا- یی که به زمین نمی نشیند نویسنده را تبدیل به خوابگرد کجا می کند که وضعیت راحتی نیست. در حد معقولی انرژی و وقت و پول از کشورهای میزبان صرف کشف این شقاقی شد که انجمن قلم در کشورهای پایه، و به همت خود این نویسندگان در تبعید، کشف کرده بود، و باز خود نویسنده های اگزوتیک که این شقاق را شرح دادند و توجه را به وضعیت در- کجایی نویسنده عطف دادند تا دیده شوند. ما در زبان خودمان نویسنده ایم چون ما نویسنده ایم. اگر یاد گرفتیم به زبان دوم بنویسیم به این خاطر بود که این نویسنده را در "آن" وضعیت شقاق بنویسیم. به زبانی، با آنکه فارسی هنوز مسأله ی ما بود ما دیگر مسأله ی فارسی نبودیم و این زبان دوم باید به ما گوش می داد. ما این پاره شدگی را نوشتیم به این زبان. این وضعیت را به آن زبان دیگر توضیح دادیم تا با خواندن ما این در- کجایی نامی پیدا کند، پامان به زمین برسد. شهروند قانونی کشور میزبان بودیم و هویت نداشتیم، نوشتیم اش.

اما شقاق واقعیت موجود روزمره ی در تبعید، وقتی به واقعیت شقه شده ی روزمره ی دگرباشی جنسی می رسد، بیرنگ می شود. در همین خارج بودن از داخل، ما با آن که در یک لحظه ی واحد با یک اسم واحد در طول دو خیابان راه رفته ایم، هیچ وقت ناچار نبوده ایم در لحظه ی واحد با دو اسم در خیابان واحد قدم بزنیم. در برابر تلاش فعالان حقوق بشر که مسئولیت خود را حمایت از اقلیت های جنسی در برابر خشونت حاکم تعیین کرده اند، ادبیات هنرمند خشونت پنهان را مطرح می کند. خشونت آشکار، "خشونت" شناخته نخواهد شد مگر آن که ادبیات از آن خشونت پنهان، که نمودی ندارد، بنویسد، آن لایه ی زیرین بی هیاهو را بنویسد تا حد خشونت تعیین شود و از آن بالا به این پایین برسد. اگر مرز خشونت امروز بالای دار رفتن است، اگر عمق خشونت دوباره راه رفتن، دوچهره همراه داشتن، هویت نداشتن و هویت پنهان داشتن به درستی تحلیل شود و اندازه ی زخم اش به زبان بیاید، به دار کشیده شدن، در حد واقعی خشونتی که به اجرا می گذارد، شناخته خواهد شد. یعنی حرمت انسانی و حقوق اجتماعی در نظر گرفته خواهد شد و حق داشتن زندگی آزاد و با شناسنامه و بی شکارچی در پی، رسمیت خواهد یافت و بعد، این شهروند به آسانی محکوم به مرگ نخواهد شد. ادبیات می تواند لایه های بیرنگ و دور از چشم این خشونت را که زندگی اکثریت غالب دگرباشان جنسی را اعدام نمی کند، انکار می کند، را پر رنگ کند. کلک تکنیک هم لازم نیست بزند، فقط بنویسد. فقط به زبان های گوناگون ادبیات این واقعیت را بنویسد. دخالت ادبیات که جریان ساز است اما این واقعیت تجربه شده است؛ نوشتن، سرنوشت می سازد. حالا، چه کسی بهتر در این واقعیت شقه شده، شقه شده است به غیر از خود نویسنده ی هنرپیشه ی دگرباش؟ این واقعیت را در ادبیات اجرا کند.

- از این اگر بگذریم در جای دیگر، نویسنده ی داستان "به نام عشقی جاویدان"، که در همین شماره آمده است، در نامه ای به من نوشته است:

ساقی جان سلام

الان که دارم این نامه رو برات می نویسم

یک! سؤال هم ازت دارم که با اینکه خودم نه یک جواب بلکه ده ها جواب براتش دارم ولی می خوام شما جوابش رو برام بگی :

چرا باید برای چراغ نوشت ؟ چرا باید نشریه داشت ؟ چرا نباید گذاشت چراغ خاموش بشه ؟ چرا باید برای چراغ وقت گذاشت ؟

امیدوارم همواره موفق باشید

خب اولین و صادقانه ترین جواب من به اولین بخش سؤالت اینه: چون من عاشق این چراغ ام. اما، این که اهمیت خاصی نداره. جواب درست و منطقی و اصولی ش اینه: رضا جان، سؤال رو باید عوض کنی. به نظر من باید اینجوری بشه: "چرا باید برای نشریات دگرباشی نوشت؟" منظورم اینه که این فقط چراغ نیست که باید برایش نوشت، برای نشریات دگرباشی باید نوشت.

چراغ، هست، ما با عشق برای چراغ می نویسیم، چراغ را پر بار نگاه می داریم، اما به این دلیل که چراغ هم یکی از میان نشریات دگرباشان جنسی ایرانی است. اگر برای چراغ ننویسیم برای نشریه های دیگر جامعه ی دگرباشی می نویسیم، اگر نه، در هر جایی برای و به اسم دگرباشی جنسی می نویسیم.

از طرف دیگر، رضا جان، برای چراغ باید نوشت؛ چراغ، نه تنها نشریه ی دگرباشان جنسی ایرانی است، ارگان سازمان دگرباشان جنسی ایرانی هم هست. چراغ ارگان اولین سازمان دگرباشان جنسی ایرانی است، یعنی نماینگر تلاش سازمان برای رسیدن به هدف های سازمان، تلاش برای کسب حقوق شهروندی و رفع تبعیض جنسی است. این هدف با ارزش است و تلاش سازمان در رسیدن به این هدف با ارزش است. چراغ تریبون این سازمان است. برای چراغ و همراه چراغ باید نوشت. ما، می نویسیم برای چراغ. من با احترام به هدف این سازمان می نویسم برای چراغ.

اما بخش دوم سؤال، چرا باید نشریه داشت؛ **باید** نشریه داشت. نشریه یعنی پراکندن و به نمایش گذاشتن هویت ما. یعنی انتشار عقاید ما و خواسته های ما. باید نشریه داشت. باید نشریه های دگرباشی را تکثیر کرد. باید نوشت و چند نشریه را به چندین نشریه تبدیل کرد. ما به نشریه هامان و به نوشتن در نشریه هامان وابسته ایم. رضا، یکی از راه های رسیدن به آنچه تو در داستان هایت در قالب "رویای فردا" نقاشی می کنی، همین است که وقت بگذاریم برای نشریه های دگرباشی. نگذاریم نشریه هامان خاموش شوند. جمع شویم دور هم و نشریه بنویسیم و در نشریه هامان بنویسیم و وقت بگذاریم. ما هنوز در اول این راهیم. هنوز در جامعه ی بزرگ ایران شناخته نیستیم. نشریه های ما می توانند شناسنامه ی ما باشند. می توانند ما را معرفی کنند، طلب هویت کنند، یکی از راه هایی که حضور ما را تأیید می نوشتن در نشریات دگرباشی ست. و از یک طرف دیگر، حضور ما، یعنی حضور جامعه ی دگرباشی جنسی مهم ترین دلیل است بر اینکه ما نشریه داشته باشیم، بنویسیم برای نشریه هامان.

حالا تو اون ده ها جواب را بنویس.

[برو به صفحه اول](#)

آخرین باز مانده از نسل ... هم سرشت

این فریادهای یک همجنسگراست که در ناکجاترین بودن تبعید است

دنباله دار
در موازات متن

مؤلف به مرگ راضی شد تا متن تمرین زنده گی کند. تجربه ی وا + بسته گی مستقیم زنده گی به تفکر که ضرب شده باشد در تخیل و انتقال آن به روزمره ی سرنوشت آدم، آن چیزی است که در قالب آدم مؤلف شهروندی غرب در سال های (جنگ اول، جنگ دوم، بعد از جنگ، جنگ سرد، جابجایی قدرت ها و پناهنده ها و مرزها و فروریزی اعتماد به ثبات مرزها و مذهب، بعد، ترور و مک کارتیزم، فلج کردن سیستماتیک روشنفکر معترض، سکوت پویا) تا سال های شصت ممکن نبود اما برای بازگرداندن امکان زندگی و از راه متن و دوباره، ضروری بود، برای خارج کردن مؤلف از حلقه ی تنگی که در سال های چهل امریکا به دور حلقه ی روشنفکری مجمع مؤلفان هنر- ادبیات بسته شد و به فلج فیزیکی تألیف رسید، (محدود به امریکا که نماد، پخش شد) ضروری بود. پیشنهاد مرگ داوطلبانه به مؤلف، برای آن بود تا متن، مسئول باشد و زیر بازجویی که رفت به متن در متن ارجاع دهد و در نهایت، امکان باز- نویسی از جهان سلب نشود. اینجا مسأله ی یا مؤلف یا متن، کمتر در میان است تا اشاره به نبود استقلال نظر فرد ضربدر ذهنیت اش در جامعه ای که ناچار به نظم و رفتار نظم یافته در زیر سقف شیشه ای تن می دهد. در آرامش دموکراسیک غرب که وانمود می کرد مؤلف صاحب قلم است بود که ذهن هوشیار (بارت) از جانب ادبیات راهکار ارائه کرد. زبان باید زنده می ماند. زبان بدون آمدن به زبان مؤلف که وارد جهان نمی شود. به مرگ مؤلف تن داده شد تا با زندگی متن القا کنند که در واقع آنچه مؤلف آزاد به کردنش بوده، زنده گی نبوده؛ زنده گی تنها در ابعاد بی نهایتی که در متن امکان بروز پیدا می کند، هوس مؤلف است. این پیشنهاد به نفع زندگی بود و برای حفظ دست مؤلف از خطر (بی) قلم شدن. مسأله ی یا مؤلف و یا متن نیست. مسأله این است که بدون این انتقال حیات از مؤلف به متن، وسعت ابعاد زندگی به نمایش گذاشته نمی شد و تصویری از زنده گی ای که می تواند میسر باشد به دست نمی رسید و با این وجود، **این مرگ اگر ضروری نباشد ضروری نیست.**

این مرگ در زیر همان سقف شیشه ای و نمایش آزادی شخص و ذهن و بیان و دست است که ضروری است.

و اینجا، یعنی آنجا که داخل ایران است، سی سال بعد از نقطه ی انقلابی که هیچ نمایش دموکراسی هم اجرا نکرد و در تنگنای زندگی ی در تنگنای زیر مجموعه ی در تنگنای یک اجتماع خفه شده، که نیاز بسیار مبرم دارد به زنده ماندن همه ی آن هایی که می توانند زنده بمانند، و برای ابراز بزرگنما شده ی زنده گی هایی که در خفقان نمرده اند، این مؤلف، نیازی به مرگ ندید و چون نیاز به زنده گی دوبرابر شده را جدی گرفته است، هم خودش زنده ماند هم متن.

آخرین باز مانده از نسل ... همسرشت، وب نوشت نیست. از طرف دیگر، محل جمع آوری و عرضه ی شعرهای شاعری که در نبود امکان چاپ و پخش، در این محل نوشته هایش را عرضه می کند نیز نیست. بسیار متفاوت است با قاعده ی کتاب، که در طول زمان تا انتشار، به شدت ثبت می شود، و بسیار متفاوت است با قاعده ی سایت شعر، که از هیچ محکی در راه ثبت عبور نمی کند. در این وبلاگ یک جور قانون تازه، به دلیل نیاز مفرط به این قانون تازه، نموده می شود. متن و مؤلف هر روز، با هم، از مرحله ی انتشار رد می شوند.

مؤلف این متن پشت گردن متن نفس می کشد، چون نیاز مبرم به آزادی دو برابر شده را جدی گرفته، هم خودش را آزاد نگه می دارد هم متن را. از مطرح ترین ویژگی های این شعر بازسازی ذهنیت تقطیع شده ی اجتماع تهران بعد از انقلاب، در تجزیه ی کلمه است، و باز، در تقطیع بندهای شعر، که به قیقاچ می رسند. از مطرح ترین ویژگی های این شعر سرعت در دریافت و سرعت در انتقال است. از مطرح ترین ویژگی های این شعر آن است که علاوه بر شاعر، کارگردانی نیز دارد. این حضور کارگردان در کنار شاعر به این شعر امکان داده است که صحنه را همیشه در مرکز تخیل شلوغ ترین تماشاخانه ها نگاه دارد.

خوب است که این تصمیم که این مؤلف به زندگی در موازات متن گرفته، در خارج از شهر دگرپاشی جنسی هم بررسی شود. این تصمیم برای این مؤلف و این متن، تبدیل شده است به یک راهکار، یک راهکار که امروز ضروری است، و در همان معنا عمل می کند که در هوایی متفاوت، به مؤلف

پیشنهاد مرگ داد. آخرین بازمانده ... در شرایط متفاوت، راهکار دیگری مطرح کرده برای زنده نگه داشتن مؤلف و زنده نگه داشتن متن، (چون به حضور زنده ها نیاز مبرم است) و در یک همزیستی نه چندان مسالمت آمیز، اما پر از خون (چیزی که کم نیست در این متن خون است به هر منظوری که شاعر یا متن اش هوس می کند) و امکان این زیستن موازی را معرفی می کند. این راهکار می تواند در ادبیات فارسی امروز که هنوز دغدغه ی زیاد بر سر بمیر نمیر متن و مؤلف دارد، استفاده داشته باشد.

تا شماره ی آینده.

س . قهرمان

۱۰۷

آهای آدم ها

آهای آدم ها آهای

آهای آدم ها

۱۰۸

آهای آدم ها

آهای آدم ها آهای

آهای آدم ها

۱۰۹

آهای آدم ها

آهای آدم ها آهای

آهای آدم ها

۱۱۰

آهای آدم ها

آهای آدم ها آهای

آهای آدم ها

۱۱۱

آهای آدم ها

آهای آدم ها آهای

آهای آدم ها

۱۱۲

آهای آدم‌ها

آهای آدم‌ها آهای

آهای آدم‌ها

۱۱۳

آهای آدم‌ها

آهای آدم‌ها آهای

آهای آدم‌ها

+++

۱۵

من چرا

دست

از سر

به گه کشیدن خودم

بر نمی دارم

و

چراهنوز

تو را

دارم

اینجا این تو

من چرا

سنگ قبر

به روی تو نمی دارم

داخل قلب خاک بر سر من

قبر تو چرا هنوز

خالیست

من چرا

برای زنده

کردن

مرده ی تو

بر سر قلب خود زار می بارم

تو که مُردی بقول خود

اما

پس

چرا

من کسی را بجای تو نمی آرم

من چرا هنوز تو را دارم

اولین بار
 که مرا دیدی
 اسیر چشمهایم شدی
 خودت یعنی این را گفتی
 و بعد تر گفتی
 تو با این چشمهایت مرا کشتی
 این کلمه ی کشتن را
 آنقدر تکرار کردی که
 من
 کم کم باور کردم که قاتل ام
 و چقدر از این قتل خوش حال
 هنوز چیزی از کشتن
 تو نگذشته بود
 که
 عادلانه
 این قاتل خوش بحال را
 قصاص کردی
 و
 مرا
 و چشمهایم
 را
 که هنوز نگاهت می کرد
 ترک کردی
 و
 من بالاخره
 بخاطر کشتن
 تو مجازات شدم
 و چون احتمالاً حقم بود
 پس در
 هیچ روزنامه ای نوشته نشد
 که
یک متهم به قتل قصاص شد

در شب هایی

مثل من

معلق

چه

کسی می تواند استراحت کند

وقتی من

خودم

خدای خسته گی ام

و

در خلوتی

مثل تو

شلوغ

چه کسی

می تواند

بماند

وقتی

بزرگراه تو

پر از ماشین های بوق دار است

شب من و بزرگراه تو

یک اسفالت کاری پر چاله بود

که

فقط از دست یک

مقاطع کار

بنداز در رو بر می آمد

و

این احمقانه ترین آسفالت کاری بود

چرا
 چرا تو همیشه
 در
 درونی ترین
 لایه از
 درونم
 می مانی
 و
 چرا
 وقتی تو می آیی
 چشم هایم کور
 گوش هایم کر
 زبانم لال
 و
 فقط دلم
 شروع به
 دیدن و
 شنیدن و
 خواندن می کند
 و
 بعد
 وقتی که
 می روی
 چشمها و گوش ها و زبانم
 شروع به
 پژمردن
 و دلم
 شروع
 به دیوانه گی
 چرا
 تاوان دلم را
 تمام می دهد
 چرا
 من بی تو
 تمام
 می شوم
 و
چرا تو مرا تمام نمی شوی

[برو به صفحه اول](#)

نخستین عکس از مجموعه ی «چیزها کوئیر اند» از دوآن میشل یک حمام بورژوازی ساده را نشان می دهد. عکس دوم یک جفت پای بسیار پشمالو را نشان می دهد. همچنانکه مجموعه را دنبال می کنیم دوربین عقب می رود و معلوم می شود این پاها نیستند که به شکل غیر معمولی بزرگ اند بلکه توالت، سینک، و وان حمام اند که کوچک اند. دوربین بازهم عقب تر می رود و ما متوجه شصتی بزرگ روی یک صفحه می شویم. معلوم می شود آنچه ما واقعاً می بینیم شخصی است که به تصویر مردی نگاه می کند که در یک حمام کوچک ایستاده است. حال مانند یک فیلم تصاویر به عقب باز می گردند. مردی که کتاب می خواند در یک راهرو تاریک است. در یک تصویر مانده به آخر، متوجه می شویم مردی که قدم می زند و کتاب می خواند خودش هم تکه تصویری درآینه ای است در حمام. در تصویر آخر ما در یک دور کامل به توالت، سینک، و وان حمام باز می گردیم.

در نگاه به این تصاویر موضوع کار میشل ارتباطی به هموسکسوالیسم ندارد (گرچه چشم انداز حمام، راهرو تاریک و چشم چرانی می تواند دلالت های جنسی مبهمی داشته باشد). «چیزها کوئیر اند» موضوع یک هویت جنسی خاص نیست، بلکه موضوع خود دنیا است. دنیا کوئیر است چون تنها از طریق باز نمود هایی که تکه هایی [از پدیده ها] هستند و فی نفسه کوئیر اند، شناخته می شوند. معنای امور اغلب نسبی است و موضوع نسبت ها و ساخته ها است. برخلاف عنوانی که به این مجموعه داده شده، به نظر می رسد که این مجموعه تصاویر نمی گویند چیزها کوئیر اند، بلکه نشان می دهد آنچه ما آنرا کوئیر می نامیم چیزی نیست جز اطمینانی که از طریق آن برخی چیزها را برچسب بهنجار و برخی را نابهنجار می زنیم، برخی را وجیه و برخی را وقیح، برخی را استریت و برخی را گی می نامیم. مجموعه ی میشل به عنوان تمثیلی برای بلند پروازی های کنونی مطالعات گی و لزبین ها برای فرا رفتن از هویت های خاص هموسکسوال مورد استناد است. آنچه این مجموعه به عهده می گیرد به نحو افزاینده ای در مسیر تحقیق در باب سازوکاری است که از طریق آن جامعه مدعی است جنسیت و سکسوالیته را می شناسد. هموفوبیا



محصول فرعی جهل و تعصب بخشی از جماعت انسانی نیست، بلکه وجهی است از روشی که قدرت از طریق آن جامعه را سازماندهی و نظارت می کند (تأکید از من است م.). همانطور که نظریه پردازان کوئیر می گویند واژه ی دگرجنس گرا پس از واژه ی همجنس گرا ساخته شد، هر دو واژه ابداعاتی متعلق به قرن نوزدهم اند. تو گویی فرهنگ غالب نیاز به دیگری ای داشته که او را از خود مطمئن سازد. کوزوفسکی سجویک در کتاب «معرفت شناسی پستوخانه» این ادعا را مطرح می کند که مهمترین دشواری در اندیشه و دانش در فرهنگ غرب قرن بیستم از یک بحران مزمن و در حال حاضر همه گیر در

تعریف هم/دیگر جنسی (۱) ناشی می شود (۲). کوئیر کردن یک متن چیزی بیش از ذکر ظرفیت های گی و لزبین یا تأکید بر هویت جنسی یک نویسنده است. این کار عبارت است از افشاگری آنچه که آدرین ریچ آنرا «دگرجنس گرایی ضروری تلقی شده» می خواند (۳).

اصطلاحات گی و لزبین به سیاست هویتی منسوخ پیوسته است. شماری از نویسندگان در نشریه «آرت ژورنال» ترجیح می دهند از واژه کوئیر استفاده شود. کوئیر شمول بیشتری دارد. این واژه می تواند به کل هویت های ممکن از قبیل گی، لزبین، بای سکسوال، ترانسجندر، یا حتی گونه ای وضعیت سیال میان این جهت یابی ها اشاره کند.

مطالعات کوئیر به عنوان یک قلمرو تحقیق این ظرفیت را دارد که نقطه ی ثقل بحث را از کنش ها و هویت های مشخص به روش های فراوان دیگری منتقل کند که در آن جنسیت جامعه را سازماندهی می کند یا از سازمان دهی می اندازد. البته در این انتقال خطری وجود دارد. اگر هموفوبیا همه جا هست و هر چیزی ظرفیت کوئیر بودن را دارد، گزارش های خاصی که در مورد چگونگی زندگی کردن گی ها و لزبین ها داده می شد و اینکه چگونه آنها زندگی شان را به نمایش می گذاشتند (عرضه می کردند)، و همینطور اطلاعاتی که مربوط به آزار و اذیت هایی است که آنها دیده اند و مبارزه ای که برای حقوق



مدنی شان کرده اند همه کنار گذاشته می شود. مقاله ای از رابرت اتکینز تحت عنوان «خداحافظ نظریه گی و لزبین، سلام حساسیت کوئیر» هشدار می دهد آنچه که در نظریه کوئیر مفقود است سیاست و تاریخ جماعات گی و لزبین است. این خطر به ویژه در مورد تاریخ هنر بسیار قوی است که در میان علوم انسانی دیگر بسیار دیر تر موضوع ارتباط هنر و هویت جنسی در آن به شکلی ثابت مطرح شد. گرچه شمار زیادی مقالات در مورد لزبین و گی در هنر وجود دارد، تنها تعداد اندکی مطالعات دندان گیر در مورد این موضوع انجام شده است. این فقدان به ویژه وقتی به موضوعات مربوط به لزبین می رسیم حاد تر می شود. کوئیر کردن آثار، یعنی شگفت ساختن آنها به قصد بی ثبات ساختن اطمینان ما به مناسبات هویت، به نحو بالقوه یک عمل سیاسی است. اما این موجب نمی شود وظیفه ی بازیافتن شمایل نگاری ها و لحظات تاریخی گی و لزبین فراموش شود. همانطور که کریستوفر رید در مقدمه ای بر «قلمرو قریب الوقوع: جایگاه کوئیر در محیط ساخته شده» تأکید می کند، کوئیر و کوئیر بودن اصطلاحی خاص است که زمینه ی اجتماعی سیاسی و تکوین خاص اش را داشته است. نمی توان نظریه کوئیر را بدون سیاست هویت فضای پیش و بلافاصله پس از استونوال یا فعالیت های خیابانی جنبش آکت آپ (۳) تصور کرد. نظریه کوئیر به آثار فمینیستی و آفریقایی-آمریکایی عمیقاً وابسته است، همانطور که خود جنبش گی و لزبین ها بر اساس مدل جنبش زنان با مبارزه برای حقوق سیاهان بنا شده است.



در پایان من فکر می کنم ضرورتی ندارد ما بین مطالعات کوئیر و مطالعات گی و لزبین ها دست به انتخاب بزنیم. باید جایگاهی میان آنها یا خلط شان را آزادانه مورد استفاده قرار دهیم. به نحو ایده آل این دو رهیافت، که یکی بیشتر نظری است؛ نظریه ی کوئیر، و یکی بیشتر بر اسناد و شرح حال ها استوار است؛ نظریه گی و لزبین، رهیافت هایی اند که می توانند همراه با هم پیش روند. هر دو اینها مستلزم بررسی های پیگیر در رسایل دانشگاهی و کتب و حمایت مالی و اخلاقی تشکیلات تاریخ هنر را دارند... از آغاز در آثار جان وینکلمان تاریخ هنر حرفه ای بود که در آن اروتیک پنهان یا با چیز دیگری عوض شده بود. جیمز اسمال در

مقاله ی تحت عنوان «مشکل تراشی برای تاریخ هنر: مورد کوئیر ژروده» معتقد است تأثیر منفی چنان جایگاهی در مطالعه ی آثار ژروده رخ داده است. اریکا راند در «امروز به من بیاموز: پیدا کردن سنسور در سرت و در کلاس درس را» روشی را می جوید که در آن فشار سازمانی آنقدر فراگیر است که ما در بازتولید فشاری که حاکمیت فرهنگ می آورد، خود سنسور خود می شویم. هنوز این خطر هست که در انتقاد از کوتاه فکری تاریخ هنر و دانشگاه ما وقت تلف کنیم. مایی که به مطالعات گی-لزبین و کوئیر می پردازیم ممکن است از محافظه کاری ای که در مطالعات تاریخ هنر و در

افترا زنی هایی که در سخن از سکس و انحراف هست موافقتی را حاصل نکنیم. میشل فوکو کتاب تاریخ جنسیت خود را با حمله به دانشگاهیانی که فکر می کنند طرح موضوع سکس نوعی عصیان است آغاز می کند:



اگر سکس سرکوب می شود صرف اینکه کسی از آن سخن بگوید نشانه ی عصیانی عمدی است؛ [یعنی] کسی که در این فضای زبانی خود را تا حدودی دور از دسترس قدرت قرار می دهد، قانون تأسیس شده را واژگون می سازد و تا حدودی پیشتاز آزادی در شرف آمدن است. برای دهه ها سخن گفتن از این موضوع بدون برخورد با ژست های مخالف دشوار بود؛ ما از مقاومت قدرتی تأسیس شده در برابرمان آگاهیم. آهنگ کلامان نشان می

دهد که ما از برانداز بودن خود آگاهیم، ما با شور و حرارت از زمان حاضر در می گذریم و به آینده ای چنگ می اندازیم که روزهایش با اقدامات ما شتابان خواهد رسید. آنچه که اشتیاقمان را به سخن گفتن از سکس بر حسب مسئله ی سرکوب بیشتر می کند بی شک مجالی است که برای سخن گفتن در برابر قدرت فراهم شده است تا حقیقت بیان شود و نیکبختی حاصل گردد... تا گفتمانی ارائه شود که التهاب دانش را با تصمیم برای دگرگون کردن قوانین و بی تابی برای بهشت لذت های زمینی در هم آمیخته است (۵).

پروژه ناتمام فوکو یعنی تاریخ جنسیت بخشی از جنبش رهایی بخشی بود که از میان همین «التهاب دانش»، «تصمیم برای تغییر قوانین» و «بی تابی برای بهشت لذت های زمینی» که فوکو آن ها را به کنایه طرح می کرد ظاهر شد. هنوز حق با فوکو است که صرفاً سخن گفتن از سکس یک عصیان است؛ تلقی ای که اغلب ابزاری برای موفقیت [و سیطره] دانشگاهیان سنتی است. در تحلیلی عمیق تر به نظر می رسد او پیشفرض محوری جنبش رهایی بخشی گی و لژیون ها را مورد چالش قرار داده است که بی پرده سخن گفتن از سکسوالیته، به ویژه سکسوالیته ی خود آنها ابزاری برای رهایی است. اما یقیناً



خطر و منفعتی که در این حالت اعتراف گونه از سخن گفتن قرار دارد تنها به محتوا محدود نمی شود بلکه به زمینه ای که در آن کسی سخن می گوید و آنکه می شنود هم مربوط است. گرچه برای برخی از ما هنوز دوگانه ای که در مفهوم زندگی پستوخانه ای (درون/ بیرون، استریت/گی،

همجنس گرا/دگر جنس گرا) تأصل پیدا کرده مشکوک است، برای برخی دیگر عمل آشکار سازی ما را توانا می سازد زیرا که اصطلاحاتش ساده است و قطعیتش به سادگی روشن است. اما داستان دیگری وجود دارد که اجرای نمایشنامه ی جوبا کلایتون «زندگی پستوخانه ای چیزی نیست مگر مکانی تاریک و خصوصی برای ...؟» طرح می کند. به دلیل فشار بی حد تعصبات نژادی، طبقه ای و جنسیتی ممکن است آشکار سازی برای برخی زنان رنگین پوست موجب دردسر شود. اچ.آی.وی/ ایدز نیز بسیاری اصطلاحات زندگی پستوخانه ای را جابجا کرده است. شیوه ی آشکار کردن همچون ویروس



اچ.آی.وی داشتن موجب به وجود آمدن اجحافی افزون تر است. همین اجحاف است که پروژه ی هنری آن مردیت را تشکیل می دهد که در آن او به زبانی که ایدز/اچ.آی.وی دارند کمک می کند از خود پرتره هایی را تهیه کنند. عصیان نیز مانند زندگی پستوخانه ای حالتی عمومی ندارد بلکه بر

حسب موقعیت ها متکثر است. همانطور که گونه های مختلفی از زندگی گی و لزبین وجود دارد انواع متعددی از زندگی های پستوخانه ای وجود دارد.

ضمن بازرسی این مسئله که هنر چیست و چه معنایی دارد من امیدوارم که هنرمندان گی و لزبین و تاریخ دانان هنر نیز در مورد ظرفیت های انتقادی اشکال سنتی تولید هنری بازانديشي کنند. البته استراتژی های مطالعاتی پست مدرنیست ها در کشف حجاب از قدرت سازمانی نیز مفید بوده و هست. اما ما نگران این هستیم که چگونه موضع گیری های پست مدرن کار هنری از طرف موزه ها و مؤسساتی مورد استقبال اند که پست مدرن ها قصد بر اندازی آن ها را دارند. رسانه های سنتی مانند نقاشی سه پایه ای و هنر عکاسی اخیراً از اعتبار افتاده اند. وابستگی شان به حواس و استفاده شان از تزیینات و توانایشان به نرخ های گران گفتن با بازار هنری نخبه گرایانه شان همراه شده است. اگر حق داشتن عشق و میل برای مطالعات گی- لزبین/کوئیر محوریت داشته است، پس من فکر می کنم ما باید توجه بیشتری در گذشته و حال به اروتیک هنری داشته باشیم زیرا یقیناً گشودگی و بخشندگی هنر الگویی برای جهانی عاشقانه تر و عادلانه تر است.



اجازه دهید به مجموعه عکس های قابل توجه دوآن میشل بازگردیم، چیز ها کوئیر هستند، نه تنها به این دلیل که جهان ناشناخته، و بازنمود آن خطا پذیر است، بلکه به جهت فرآیند دگرگون ساز خود هنر است که اینگونه است. در مجموعه عکس های زیبای میشل، کوئیر یک ایده آل است. مدور بودن این مجموعه حکایت از این دارد که تصویر چیزی پایان ناپذیر و ناشناخته است. اما سر آخر لذت هنر، طنز و رازآلودگی اش به ما مدد می رساند تا جهان را در کوئیر بودنش در یابیم.

Weinberg, originally published in *Art Journal* (Winter 1996)

¹ . homo/heterosexual

2- Eve Kosofsky Sedgwick, *Epistemology of the Closet* (Berkeley: University of California Press, 1990), 1.

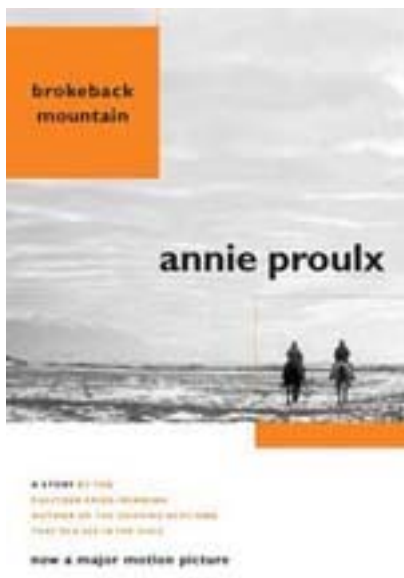
3- Adrienne Rich, "Compulsory Heterosexuality and Lesbian Existence," in *Blood, Bread, and Poetry: Selected Prose, 1979-1985* (New York: W. W. Norton, 1986).

4- Act Up

5- Michel Foucault, *The History of Sexuality, Volume I: An Introduction*, trans. Robert Huxley (New York: Vintage Books, 1978), 6-7.

[برو به صفحه اول](#)

- بخش اول -



اینس دلمار، پیش از پنج صبح بیدار می شود. باد کانتینر را تکان می دهد و از درز در آلومینیومی و قاب های پنجره ها سوت کشان تو می آید. پیراهن ها، که از یک قلاب آویزان اند، مختصری در جریان هوا مرتعش می شوند. اینس تکه ی خاکستری رنگ موهای روی شکم و زیر شکمش را می خاراند، بر می خیزد سنگین و پاکشان به سمت چراغ گاز می رود. قهوه ی باقیمانده را در قوری لعابی لب پریده می ریزد. شعله ی آبی، قوری را در بر می گیرد. شیر آب را باز می کند و در سینک ظرفشویی می شاشد. پیراهن و شلوار جین اش و چکمه های فرسوده اش را می پوشد و پاشنه ها را به زمین می کوبد تا پاهایش کاملاً در چکمه ها جا بگیرند. باد به درازای خمیده ی کانتینر می کوبد. اینس در وزش غرآن باد خش خش ریگ های ریز و شن ها را می شنود. در این هوا، حرکت در بزرگراه، با این کانتینری که اسب می کشدش چندان خوشایند نخواهد بود. مجبور است همان سر صبحی وسایلش را جمع کند و از آن محل برود. باز هم مزرعه ی احشام به فروش گذاشته شده و آخرین اسب ها را هم برده اند. حقوق همه را روز قبل تصفیه کرده اند و مالک مزرعه گفته: «مفت خرشم کردن بده بره، من دارم میرم» و

کلید ها را در دست اینس انداخته است. اینس شاید تا وقتی کار دیگری پیدا کند پیش دخترش که ازدواج کرده بماند، اما با این همه موج لذت در وجودش سیر می کند. جک تویبست را خواب دیده است.

قهوه ی مانده، سر می رود اما قبل از آنکه به اطراف سرازیر شود اینس قوری را از روی اجاق بر می دارد و در یک فنجان رنگ گرفته قهوه می ریزد. مایع سیاه را فوت می کند و می گذارد تکه ای رویا در ذهنش جان بگیرد. اگر رویا را به خاطر بسپارد، شاید روزش را بیفروزد و باد آن زمان های دور و سرد در کوهستان، وقتی که دنیا مال آنها بود و انگار هیچ مشکلی وجود نداشت، دوباره در جانش زنده شود...

در مزرعه های کوچک فقیر پرورش احشام بزرگ شده بودند، هر کدام در یک سر ایالت. جک تویبست در لاپتینینگ فلت، کنار مرز مونتانا، اینس دلمار از حوالی ساژ، نزدیک خط مرزی یوتا، هردو پسر های روستایی اخراجی از مدرسه و بی آینده، پرورش یافته با کار سخت و محرومیت بودند، هر دو رفتاری زمخت و گفتاری خشن داشتند و به زندگی بی شور و تهی از عاطفه خو گرفته بودند. اینس بعد از چپ کردن پدر و مادرش در تنها پیچ جاده ی "اسب مرده"، تحت حمایت برادر و خواهر بزرگترش قرار گرفت. پدر و مادر ۲۴ دلار نقد و دو مرتع رهنی برایشان باقی گذاشتند. اینس در ۱۴ سالگی درخواست یک گواهینامه ی اضطراری کرد که به او امکان داد مسیر یکساعته ی مرتع تا دبیرستان را ببیماید. وایت کهنه بود و بخاری نداشت، یک برف پاک کن و لاستیک های داغان داشت. وقتی دیفرانسیل خراب شد، پولی برای تعمیر نبود. می خواست یک "کلاس دهمی" باشد. حس می کرد این کلمه به نوعی تشخص با خود همراه دارد، اما وایت یاری نکرد و یکراست او را به کار دامداری پرتاب کرد.

در سال ۱۹۶۳، وقتی اینس، جک تویبست را دید، با آلمان بیز نامزد کرده بود. هر دو ادعا می کردند که در حال پس انداز پول برای یک پیشرفت کوچک هستند؛ در مورد اینس، این "پیشرفت" به معنی یک قوطی تنباکو با دو اسکناس پنج دلاری داخلش بود. آن بهار، گرسنه ی هر شغلی که پیش آید، هر دو برای کار در مزرعه و مرتع ثبت نام کردند و روی کاغذ، به عنوان چوپان و نگهبان مرتع برای یک گوسفندداری در شمال "سیگانال"، کنار هم قرار

گرفتند. محدوده ی چرای تابستانی بین منطقه جنگلبانی و کوهستان بروکیک امتداد داشت. این دومین تابستان جک توپیست در کوهستان و اولین بار اینس بود. هیچکدام بیست سال شان هم نشده بود.

در دفتر کار کانتینری کوچک دم کرده، جلوی یک میز کثیف که پر بود از کاغذ هایی که بد خط و با شتاب رویشان نوشته شده بود، و یک زیر سیگاری پر از ته سیگار هم رویش بود، با هم دست دادند. پرده ی عمودی کج و کوله، مثلثی از نور سفید به داخل راه داده بود که سایه ی دست سر کارگر در آن حرکت می کرد. جو آگوئیر، با موی موج دار، به رنگ خاکستر سیگار، با فرقی از وسط باز شده، نقطه نظراتش را به آنها منتقل کرد.

« جنگلبانی اردوگاههای مشخصی رو تعیین کرده. اردو گاه های اونا ممکنه دو مایل از جایی که ما گوسفندا رو می چرونیم فاصله داشته باشه. اگه شباً کسی مواظبِ گوسفندا نباشه، حیوونای وحشی تار و مارشون می کنن. چیزی که من میخوام اینه که نگهبانِ اردوگاه تو اردوگاه اصلی، یعنی اونجایی که جنگلبانی میگه، بمونه اما چوپون» - با بشکن به جک اشاره کرد - «نزدیک گوسفندا چادر میزنه، نباس تو دید باشه، همونجا می خوابه. صُبونه و شامشو تو اردوگاه می خوره، ولی صد در صد پیش گوسفندا می خوابه. آتیش نباس روشن کنه، هیچ نشونه ای ام نباس باقی بذاره. هر روز صُب چادره رو جَمیش می کنه، چون ممکنه جنگلبانی اونجا ها گشت بزنه. سگا رو وَر دار و همونجا بخواب. تابستونِ پارسال تقریباً ۲۵ درصد گوسفندا از بین رفتن، آه. نمیخوام دوباره تکرار بشه. تو» رو به اینس که با موهای زیر، دستهای بزرگ پینه بسته و پر از جای زخم، شلوار جین پاره و پیراهن دگمه افتاده، ایستاده بود و گوش می داد، کرد: «جمعه ها دوازده ظهر با لیست چیزایی که واسه یه هفته لازم داری و قاطر، پای پل باش. یکی با وانت وسایلو برات میاره اونجا.» از اینس نپرسید ساعت دارد یا نه. یک ساعت کوکی گیرِ ارزانقیمت با بند قیطانی از جعبه ای که روی یک تاقچه بلند بود برداشت، کوک و تنظیمش کرد و انگار که اینس ارزش اینکه دست دراز کند نداشته باشد، به طرفش انداخت. «فردا صُب با وانت می بریمتون که شروع کنین» دو جوان بدون اینکه جایی برای رفتن داشته باشند، بیرون رفتند.

یک میخانه پیدا کردند و عصر را به نوشیدن آجیو گذراندند. جک برای اینس از طوفان و صاعقه های کوهستان در سال پیش که چهل و دو گوسفند را کشته بود، از بوی گندِ گوسفند های مرده و اینکه چطور باد می کردند و از اینکه آنجا ویسکی فراوان لازم می شد، گفت. در نظر اول، جک، با موهای فرفری و خنده ی زنده، به اندازه کافی خوش قیافه به نظر می رسید، اما برای یک تازه جوان، کمی اضافه وزن در سرین داشت و لبخندش دندانهای برآمده اش را آشکار می کرد، آنقدر بیرون زده بود که امکان دهد از گلوی کوزه چسپیل بخورد، اما توی چشم می زد. شیفته ی زندگی به سبک کابوی های رام کننده چهارپایان بود و کمر بندش را با یک سگک کوچک مخصوص سواری بر گاونر می بست اما چکمه هایش فرسوده و نخ نما، سوراخ تر از آنکه قابل تعمیر باشد؛ و روحش بیقرار آن بود که جایی، هر کجا، جز لایتنینگ فلت باشد.

اینس، با بینی خمیده ی بلند و صورت باریک، ژولیده و با سینه ی کمی تورفته، کمرگاه باریک و پاهای دراز گازانبری شکل، بدنی عضلانی و منعطف داشت که برای اسب سواری و دعوا ساخته شده بود. عکس العمل هایش به طور نادری سریع بود و چشمانش آنقدر دوربین بود که از خواندن هر چیزی جز کاتالوگ زین های "هاملی" متنفر باشد.

کامیون های گوسفند ها و تریلر های اسب ها تخلیه شدند و یک باسکِ پاچنبری به اینس نشان داد که چطور قاطر ها را بارکنند- دو بسته و یک پالان روی هر حیوان- و گفت «هیچوقت سوپ سفارش نده. بسته بندیش واقعا سخته». سه توله سگ، را در یک سبد گذاشتند. یک توله ی خیلی کوچک، داخل کت جک جا خوش کرد، چون او عاشق سگهای کوچک بود. اینس یک اسب شاه بلوطی رنگ به نام «بیخ سیگار» را برای سواری انتخاب کرد، جک یک مادیان کهر را برداشت که معلوم شد بسیار رَموک است. در قاطر اسب های ذخیره یک اسب موشی رنگ بود که به نظر اینس زیبا رسید. اینس و جک، سگها، اسبها و قاطرها، یک هزار میش با بره هایشان، مثل یک رودخانه ی کثیف از میان جنگل به سمت وسعت چمنزارها و باد بی انتهای وزنده جاری شدند.

چادر بزرگ را روی بلندی، جایی که جنگلبانی مشخص کرده بود، برپا کردند و محل امنی برای خوراکیزی و جعبه های خواروبار فراهم آوردند. آن شب اول، هردو در اردوگاه خوابیدند، جک به همان زودی شروع به غر زدن در باره ی دستوره های جو آگوئیر- که باید با گوسفند ها بخوابد و آتش روشن نکند- کرده بود، هرچند، گرگ و میش صبح، بی آنکه حرفی بزند، مادیان کهر را زین کرد. صبح، نارنجی براق، از بالای یک نوار ژله ای شکل سبز روشن، سر رسید. کوهستان، که شب انگار دوده اندود بود، آهسته آهسته رنگ باخت، تا همرنگ دودی که از آتش صبحانه ی اینس بر می خاست،

شد. هوای سرد، نرم نرمک مهربان شد. ریگهای گرد هم آمده و کلوخه های خاک، ناگهان سایه های باریک بلند بر زمین انداختند، و کاج ها، به شکل ردیف های مرمز سبز تیره، رخ نشان دادند.

در طول روز، اینیس چشم انداز وسیع را تماشا کرد و گاهی جک به چشمش می خورد، نقطه ی کوچکی که در یک چمنزار مرتفع حرکت می کرد، انگار مورچه ای که روی رومیزی حرکت کند. جک، در چادر تاریکش، اینیس را به شکل آتش شبانگاهی، انگار جرقه ای بر توده ی سیاه کوهستان، می دید.

یک روز، دیرگاه عصر، جک، خسته بازگشت. دو بطر ویسکی اش را که در یک کیسه مرطوب در سمت سایه ی چادر خنک شده بود نوشید، دو کاسه تاس کباب، چهار تا از بیسکویت های سنگی اینیس، یک کمپوت هلو خورد، سیگاری پیچاند و غروب افتاب را تماشا کرد.

«روزی چهار ساعت دارم می رم و بر می گردم،» لحنش تلخ بود. «میام صُونه می خورم، برمی گردم پیش گوسفندا، سر شب که میشه میام واسه شام، برمی گردم پیش گوسفندا، شبی چند بار از جام می پریم که نکنه گرگا اومده باشن. قانونیش من باید شبو اینجا باشم. آگونی حق نداره مجبورم کنه اینجوری کار کنم»

اینیس گفت: «می خوام جامونو عوض کنیم. برا من چوینی مساله ای نیست. واسم مساله ای نیست اونجا بخوابم»

«موضوع این نیست. من میگم ما هردومون باید تو این اردوگاه باشیم و اون چادر لعنتی بوی گند شاش گریه میده»

«واسم خیالی نیست اونجا باشم»

«بهت بگم چیه. مجبوری شب ده دوازده بار پاشی و نگا کنی گرگ نیومده باشه. خوبه جامونو عوض کنیم اما بت گفته باشم من گه هم نمیتونم

بپزم. با یه کنسرویاز کن کارم بد نیست»

«پس اوضاع بدتر از من نمیتونه باشه. خیالی نیست، جاها عوض»

یک ساعتی با نور زرد چراغ نفتی نشستند و حدود ده، اینیس سوار بیخ سیگار، که اسب خوبی برای سواری شبانه بود، شد و از بین شبنم های یخ زده، به سمت گوسفندا ها حرکت کرد. بیسکویت های باقیمانده، یک شیشه مربا و یک قوطی قهوه با خودش برداشت و گفت که دیگر برای صبحانه بر نمی گردد و تا شام، پیش گوسفندا ها می ماند.

اینیس غروب روز بعد، در حالی که آب داغ به صورتش می زد، کف صابون می مالید و امیدوار بود که تیغ ریش تراشی اش هنوز ببرد، به جک که در حال پوست کندن سیب زمینی ها بود، گفت: «صُب سَحَر یه گرگو با تیر زدم. مادر قحبه گنده بودا. تخماش اندازه یه سیب. مطمئنم چندتا پی از بره ها رو ناکار کرده بود. یه جوری بود انگار میتونست یه شُترو بخوره. یه کم از این آب داغ می خوام؟ زیاده واسم»

«همه ش مالی خودت»

«خُب، میخوام هرچی دستم رسید بشورم». چکمه ها و شلوار جینش را در آورد (جک دید که اینیس نه لباس زیر دارد و نه جوراب) و شروع به کیسه کشیدن کرد.

کنار آتش، شامی عالی خوردند، هرکدام یک کنسرو لوبیا همراه با سیب زمینی سرخ شده، یک لیتر ویسکی را شریکی نوشیدند، به یک کنده درخت تکیه دادند، کف چکمه هایشان و پرچ های مسی شلوار های جینشان داغ شد و در حالی که آسمان بنفش کم رنگ از رنگ تھی می شد و هوای سرد بر زمین می نشست بطری را دست به دست دادند، نوشیدند و سیگار کشیدند، هر از گاهی برخاستند که بشاشند، جریان ادرار در نور آتش می درخشید، تکه چوب در آتش می انداختند تا صحبتشان ادامه یابد، از اسب ها و رام کردن چهارپایان، حوادثی که برای احشام پیش می آمد، تصادف ها و جراحات وارده، زیردریایی «کوسه» که دوماه قبل با همه ملوانهایش غرق شده بود و اینکه در آن آخرین دقایق محتوم بر ملوانها چه گذشته است، سگهایی که هرکدام داشتند و می شناختند، خدمت سربازی، مرتع پدری جک، محل اقامت خانواده ی اینیس، سالهای سخت بعد از مرگ پدر و مادرشان، برادر بزرگترش در «سیگنال» و خواهر متاهلی که در «کاسپر» داشت، گفتگو کردند. جک گفت پدرش سالها قبل یک ورزا سوار خیلی معروف بوده اما اسرار کارش را برای خودش نگه داشته و هیچوقت هیچ راهنمایی به جک نکرده و حتی یک بار هم نیامده تا سواری جک را ببیند، هرچند وقتی بچه کوچکی بوده به او لباس زیر پشمی می پوشانده. اینیس گفت که نوعی از سواری که او به آن علاقه مند است، بیشتر از هشت ثانیه طول می کشد و هدف و مقصدی دارد. جک گفت پول هدف خوبی است و اینیس مجبور شد موافقت کند. به عقاید هم احترام می

گذاشتند و هرکدام خوشحال بودند که در جایی که انتظار هیچ رفاقتی نمی رفت، دوستی پیدا کرده اند. در نور دزدیده ی مست سپیده، اینس که خلاف جهت باد، سوار بر اسب به سمت گوسفندان بر می گشت، فکر کرد که هیچ وقت اینقدر به او خوش نگذشته بود و احساس کرد که انگار می تواند به ماه سپید چنگ بزند.

تابستان ادامه یافت و آن دو، رمه را به چراگاه جدیدی حرکت دادند و اردوگاه را هم به جای دیگری منتقل کردند؛ فاصله بین گوسفند ها و اردوگاه جدید بیشتر و سواری شبانه طولانی تر بود. اینس آسان سواری می کرد، با چشمان باز می خوابید اما ساعتیایی که دور از گوسفندان سپری می کرد طولانی و طولانی تر شد. جک صدای مته واری از سازدهنی اش، که بعد از افتادن از مادیان کهر رموک، کج شده بود، در می آورد و اینس صدای گوشخراش خوبی داشت؛ چند شبی را به خواندن پرغلط چند آهنگی که می دانستند گذرانند. اینس چند کلمه از آهنگ «اسی قزل» بلد بود. جک در حالی که فریاد می زد «اینکه می گم آم آم»، سعی کرد آهنگی از کارل پرکینز بخواند اما بعد ترجیح داد یک سرود روحانی غمناک، «عیسای بر آب رونده»، که از مادرش - که به پنجاهه باور داشت- یاد گرفته بود بخواند. کندی مرثیه وار آوازش، زوزه ی گرگها را در دور دست ها بلند کرد. سه ساعت از نیمه شب گذشته، هوا کاملا سرد شده بود. اینس، مست و گیج، روی چهاردست و پا راه افتاد و گفت: «دیگه خیلی دیره که برم پیش اون گوسفندای لعنتی». سنگ های چمنزار تابشی سفید و سبز داشتند. باد سختی چمنزار را در نوردید و آتش را تقریبا خاموش کرد و بعد آن را به شکل حلقه های زرد آبریشمین در آورد. «اگه یه پتو اضافه داری همینجا یه چرتی می زنم و سحر میرم سمت گوسفندا»

«آتیش خاموش شه کونت یخ می زنه اونجا، بهتره بیای تو چادر بخوابی»

«شک دارم سرما حالیم بشه اصلا»

کمی بعد، جک با صدای گج خلق سنگین از خواب، گفت: «یا عیسا مسیح، اینقد دندوناتو به هم زن، پاشو بیا اینجا، کیسه خواب به اندازه کافی جا داره». به اندازه کافی جا داشت، به اندازه کافی هم گرم بود و کمی که گذشت بطور محسوسی صمیمی تر خوابیدند. اینس خواب تعمیر پرچین و خرج کردن پولش را دید و وقتی جک دست چپش را گرفت و آن را به سمت کیر راست شده خود آورد، دیگرهیچکدام از آنها را نمی خواست. اینس، انگار که آتش را لمس کرده باشد دستش را به تندی پس کشید، روی زانوانش بلند شد، کمریندش را باز کرد، در یک حرکت شلواریش را پایین کشید، جک را روی چهاردست و پا بلند کرد، و به کمک کمی تُف، به او دخول کرد، کاری نبود که پیش از آن انجام داده باشد اما نیازی به دفترچه راهنما نبود. پرشور، اما در سکوت، عشق باختمند و فقط چند دم تند و تیز و صدای خفه ی جک که می گفت: «تفنگ داره در میره» سکوت را شکست. بعد، اینس بیرون کشید، بر زمین غلطید و خوابید.

اینس، هنگام فلق با شلواری که تا زانو پایین آمده بود و یک سر درد درجه یک، بیدار شد. جک پشت به او خوابیده بود؛ بی آنکه چیزی در باره آن چه بینشان گذشته بود بگویند، هر دو می دانستند که باقیمانده تابستان را چگونه خواهند گذراند، لعنت به گوسفند ها.

و آنچنان گذشت. هیچوقت از سکس صحبت نکردند، گذاشتند اتفاق بیفتد، ابتدا فقط شیها در چادر، بعد در روز روشن، زیر آفتاب داغ، و غروب، کنار شعله ی آتش، سریع، خشین، خندان و خرناس کشان، بی کوششی برای بی صدا بودن، اما بی هیچ کلمه ی لعنتی، جز آنکه اینس یکبار گفت: «من همجنسباز نیستم»، و جک به سرعت حرفش را قطع کرد: «منم نیستم. ایندقه شده حالا. به هیچکی بغیر خودمونم مربوط نیست». فقط دوتابیشان در کوهستان بودند، انگار در هوای شادان و خالص کوهستان، بر بال شاهین پرواز می کردند و به نور های خزنده ی وسایل نقلیه در دشت زیر پا می نگرستند، انگار بر فراز امور معمولی، دور از سگهای رام مزارع که در ساعتها تاریک، پارس می کردند، در آسمان بودند. می پنداشتند کسی نمی بیندشان، نمی دانستند که جو آگوئیر یک روز بمدت ده دقیقه آنها را با دوربین x42 خود تماشا کرده، منتظر مانده تا آندو دکمه های شلوار هایشان را بسته اند، صبر کرده تا اینس سوار بر اسب پیش گوسفند ها بر گشته، و بعد پیغام آورده که خانواده ی جک گفته اند عمویش هارولد با سینه پهلو در بیمارستان بستری شده و بیم آن می رود که جان سالم بدر نبرد. با این همه، بیمار جان بدر بُرد و آگوئیر باز هم آمد که این خبر را برساند، در حالی که خیره خیره به جک نگاه می کرد و به خود زحمت نداد از اسب پیاده شود.

در ماه آگوست، اینس تمام شب را با جک در چادر می گذراند. در یک کولاک تگرگ، گوسفندان به غرب رانده شدند و با یک گلّه در یک چراگاه دیگر مخلوط شدند. پنج روز لعنتی طول کشید تا اینس و یک چوپان شیلیایی که یک کلمه هم انگلیسی نمی دانست، با بدبختی آنها را جدا کردند، این کار تقریبا غیر ممکن بود چون نشانهایی که با رنگ بر تن گوسفندان گذاشته شده بود، در آن آخر فصل، سائیده و کمرنگ شده بودند. حتی وقتی

شمارش درست شد، اینیس می دانست که گوسفندان دو گله با هم مخلوط شده اند. انگار همه چیز به نحو آشفته کننده ای مخلوط شده بود. اولین برف، زود تر از آنچه انتظار می رفت، در سیزدهم آگوست، به ارتفاع یک فوت بر زمین نشست اما به سرعت ذوب شد. هفته ی بعد جو آگوئیر پیغام فرستاد که گوسفندان را پائین بیاورند، طوفان دیگری، شدید تر از قبلی از سمت اقیانوس آرام، به آن سو در حرکت بود. به بازی و شوخی، وسایلشان را جمع کردند و با گوسفندان از کوهستان سرازیر شدند، سنگ ها زیر پاشنه هاشان می غلطیدند، از سمت غرب، ابرهای ارغوانی انباشته می شدند و بوی فلزی برفی که در راه بود، به مشام می رسید. کوهستان با نیروی شیطانی می خروشید، در نوری که از لابلای ابرها می تابید و خاموش می شد، برق می زد، باد علفها را شانه می زد و در شکاف صخره ها، مثل حیوانی می غرید. همچنان که از سرراشید پائین می آمدند، اینیس احساس کرد که در حال سقوطی با حرکت آهسته، اما با سر و بی بازگشت است.

جو آگوئیر حقوقشان را پرداخت، چندان سخنی نگفت. او با ترشروی به گوسفند ها نگاه کرده بود، گفته بود: «بعضی از اینا هیچوقت با شما نیومده بودن بالا.»

تعداد گوسفندان هم چیزی که او امید داشت نبود. لاشه های باقیمانده در مرتع هم کمکی به خشنودی او نکرد.

جک در خیابان، در حالی که یک پایش را روی رکاب وانت سبزش گذاشته بود و در حال سوار شدن بود، به اینیس گفت: « سال دیگه هم میای اینجا؟»

«شاید نه.» بادی وزید و هوا پر از شن و غبار شد و اینیس با چشمان نیمه باز، از میان خاشاک به جک نگاه کرد. « همونطوری که گفتم، من و آلمان ماه دسامبر داریم عروسی می کنیم. سعی می کنم به کاری تو به دامداری پیدا کنم. تو چی؟» فک جک، از مشت محکمی که اینیس روز قبل به آن کوبیده بود، کیود بود، اینیس نگاهش را دزدید.

« اگه چیز بهتری پیش نیاد، میام اینجا. به کم در باره این که برگردم پیش بابام و تو زمستون کمکش کنم، فک کردم، بعدش شاید بهار بندازم برم نگزاس. اگه واسه سربازی نخوانم»

« خُب، فک کنم این دور و برا ببینمت.» باد یک پاکت خالی غذا را روی زمین غلطاند، تا وقتی که زیر کامیون از نظر پنهان شد.

جک گفت: «باشه»، دست دادند، به شانه های هم زدند؛ و بعد در جهت مخالف به راه افتادند. بعد از یک مایل، اینیس احساس کرد که انگار روده هایش را بیرون می کشند. کنار جاده ایستاد و زیر برف چرخانی که شروع به باریدن کرده بود، سعی کرد استفراغ کند اما چیزی بالا نیامد. احساس کرد حالش هیچوقت آنقدر بد نبوده است و زمان زیادی گذشت تا این احساس از بین برود.

در ماه دسامبر اینیس با آلمان بیروز ازدواج کرد و در نیمه ی ژانویه او را باردار کرد. چند شغل کوتاه مدت در دامداری ها پیدا کرد و بعد کار ثابتی به عنوان مراقبت کننده از گله ی اسب به دست آورد. در ماه سپتامبر، وقتی دخترش به دنیا آمد، هنوز آنجا کار می کرد. دخترک را آلمان کوچولو صدا می کرد و به زودی، اتاق خوابشان پر از بوی خون کهنه و شیر و گه نوزاد و صدای جیغ و مکیدن و ناله های خواب آلود آلمان شد، همه اینها برای کسی که با احتشام سر و کار داشت، یاد آور باروری و ادامه ی زندگی بود.

وقتی اسبدراری برچیده شد، به یک آپارتمان کوچک در ریورتون، طبقه بالای یک رختشویخانه، نقل مکان کردند. اینیس کاری در راهداری پیدا کرد، شغلش را تحمل می کرد اما آخر هفته ها در یک اسبدراری، در ازای اینکه اسبهایش را آنجا نگه دارند، کار می کرد. یک دختر دیگر به دنیا آمد و آلمان می خواست در شهر، نزدیک درمانگاه بماند چون کودک مبتلا با آسم بود.

آلمان گفت: «اینیس، لطفاً، دیگه این دامداری های سوت و کور لعنتیو ول کنیم.» روی پای اینیس نشسته بود و بازوهای کک مکی اش را دور او حلقه کرده بود. «بیا به جایی اینجا تو شهر بگیریم»

اینیس گفت: « فک کنم بمونیم.» دستهایش را به داخل آستین پیراهن آلمان لغزاند و موهای ابریشمین زیر بغلش را نوازش کرد، انگشتهای اینیس روی دنده های الما حرکت کرد و پستان های ژله ایش، شکم گرد و زانویش را لمس کرد، بالا آمد و به شکاف مرطوب بین پاهایش رسید، قطب شمال یا استوا، بسته به آنکه از کدام راه بادبان کشیده بودید، انگشت های اینیس شروع به کار کرد تا آنکه آلمان لرزید و روی دست اینیس سخت شد. اینیس او را به پشت غلطاند و کاری که آلمان از آن نفرت داشت، به سرعت انجام داد. در آپارتمان کوچک ماندند و اینیس خوشحال بود که چنین شده زیرا هر وقت لازم بود می شد آن را ترک کرد.

چهارمین تابستان بعد از بروکبک رسید و در ماه ژوئن، اینیس نامه ای از جک تویبست دریافت کرد، تنها نشانه ی حیات در تمام آن مدت. رفیق، این نامه باید مدت ها پیش فرستاده می شد. امیدوارم به دستت برسد. شنیدم در رپورتون هستی. من ۲۴ ام میام اونجا، فکر کردم به آجو با هم بخوریم. اگه میتونی به خط برام بنویس، اگه اونجا هستی بگو.

آدرس فرستنده، «چیلدرس، تگزاس» بود. اینیس در جواب نوشت: «حتماً» و آدرس رپورتون را داد. صبح آن روز، داغ و شفاف بود اما حوالی ظهر، ابرها از سمت غرب انباشته شدند و هوای شرجی با خود همراه آوردند. اینیس، که بهترین پیراهنش، سفید با راه راه پهن سیاه، را پوشیده بود، نمی دانست جک کی می رسد و به همین خاطر آن روز مرخصی گرفته بود، در خانه بی قرار قدم می زد و از پنجره به خیابان عبارآلود نگاه می کرد. آلمان داشت چیزهایی در این باره می گفت که اگر بتوانند کسی را پیدا کنند که بچه را نگهدارد، به جای اینکه در آن هوای گرم آشپزی کند، دوست اینیس را به رستوران «کارد و چاقو» ببرند، ولی اینیس گفت احتمالاً او و جک خودشان بیرون بروند و مست کنند. گفت جک تپیی نیست که رستوران برود و به فاشق های کثیف که از کنسرو های لوبیای سرد روی کنده درخت بیرون زده بودند فکر کرد. دیروقت بعد از ظهر، زیر غرغش رعد، همان وانت سبز کهنه به خیابان پیچید و او جک را دید که در حالی که گُلاو «رسیستول» کهنه اش را عقب زده بود، از وانت بیرون آمد. موجی قوی از گرما در وجود اینیس دوید، در یک لحظه، خود را روی پاگرد یافت و در را پشت سر خودش بست. جک پله ها را دوتا دوتا طی کرد. یکدیگر را از شانها جدا گرفتند، محکم و نفسگیر در آغوش کشیدند، به هم گفتند مادر جنده، مادر جنده؛ بعد، به همان سادگی که که قفل با کلید درست و می شود، دهان هایشان به هم رسید، و سخت هم را بوسیدند، دندان های بزرگ جک لب اینیس را به خون انداخت، کلاهش به زمین افتاد و دندانهایشان به هم ساییده شدند، بزاق از دهان ها جاری شد، و در باز شد و آلمان چند ثانیه ای به تقلای شانها های اینیس نگاه کرد و دوباره در را بست و آن دو هنوز به هم پرچ شده بودند، قفسه سینه و زیر شکم و رانها و پاها را به هم می فشردند و انگشتهای پا های هم را لگد می کردند بالاخره از هم جدا شدند تا نفس بکشند و اینیس که در کلمات عاشقانه چندان مهارتی نداشت، چیزی که به اسب ها و دختر هایش می گفت، گفت. «عزیزکم».

لای در دوباره باز شد و آلمان در باریکه ی نور ایستاد.

چه می توانست بگوید؟ «آلمان، این جک تویبسته. جک، خانم آلمان» قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت. می توانست بوی جک را احساس کند - رایحه ی سخت آشنای سیگار، بوی مُشک گون عرق تنش، و یک عطر شیرین و ملایم مثل بوی علف، و همراه با آن هجوم سرمای کوهستان. اینیس گفت: «آلمان... من و جک چهار ساله همو نیدیدیم.» انگار این حرف می توانست وضعیتش را توضیح دهد. خوشحال بود که نور پاگرد کم است اما از آلمان فاصله نگرفت.

آلمان با صدای ضعیفی گفت: «حتما همینطوره». او چیزی که دیده بود را دیده بود. پشت سر آلمان توی اتاق، آذرخش پنجره را روشن کرد و بچه به گریه افتاد.

جک گفت: «بچه داری؟» دست لرزانش، به دست اینیس خورد و جریانی از الکتریسیته بینشان جرقه زد.

اینیس گفت: «دو تا دختر کوچیک... آلمان کوچولو و فرانسین. از ته دل عاشقشونم» دهان آلمان بهم کشیده شد.

جک گفت: «من به پسر دارم... هشت ماهشه. بگم چی شد؟ من با یه دختر مامانی تگزاسی تو چیلدرس ازدواج کردم. اسمش لورینه.» از ارتعاش کف چوبی که روی آن ایستاده بودند، اینیس می توانست حس کند که جک با چه شدتی داشت می لرزد.

اینیس گفت: «آلمان... من و جک داریم می ریم بیرون به چیزی بزنیم. ممکنه امشب بر نگردیم، میریم به جا می بزنیم و صحبت کنیم.»

آلمان در حالی که یک اسکناس از کیفش در می آورد گفت: «حتما همینطوره». اینیس حدس زد که آلمان می خواهد بگوید یک پاکت سیگاربرایش بخرد، تا مجبورش کند زود تر به خانه بر گردد.

جک که مثل یک اسب از تاخت ایستاده می لرزید، گفت: «از آشنایتون خوشحال شدم».

آلمان با صدای زاری گفت: «اینیس...»، اما این باعث نشد که اینیس از سرعتش در پایین رفتن از پله ها کم کند و از همان جا فریاد زد، «آلمان، سیگار

میخواهی تو جیب پیرهن آبی من تو اتاق خواب چند تا هست.»

سوار وانت جک شدند و رفتند. یک بطر ویسکی خریدند و در عرض بیست دقیقه روی تختی در مُتل «سیستا» بالا و پایین می رفتند. کمی تگرگ به شیشه کوبید، بعد از آن باران آمد و گاه و بیگاه در طول شب، باد گریزانی در پی باز اتاق کناری را بهم می کوبید. اتاق پر از بوی تند مَنی و دود سیگار و عرق بدن و ویسکی، بوی قالی کهنه و علف تُرش، چرم زین، گُه و صابون ارزاقیمت بود. انیس طاقباز با دستها و پاهای باز خوابیده بود، ارضا شده و خیس، نفسهای عمیق می کشید و آلتش هنوز نیمه راست بود؛ جک ابرهای بزرگی از دود سیگار را، مثل فواره های وال ، بیرون می داد و گفت: «با حضرت مسیح، حتمی بخاطر اون همه وقتی که سواری کردی، اینقدر حال میدی. باس در این مورد حرف بزنیم. بخدا نمی دونستم قراره دوباره این کارا رو بکنیم - آره میدونستم. پس واسه چی اینجام. لعنتی میدونستم. هرچی چراغ قرمز تو راه بود رد کردم، انگار راه تموم نمی شد.»

انیس گفت: «نمیدونستم کدوم جهنم درّه ای هستی... چهار سال. تقریباً دیگه ازت نا امید شده بودم. فک می کردم بابت اون مُشته که بهت زدم ازم دلگیری.»

جک گفت: «رفیق... من توتگراس، تو کار رام کردن بودم. اینجوری شد که با لورین آشنا شدم. رو اون صندلیو بین.»

روی تکیه گاه یک صندلی کثیف، انیس برقی یک سگک را دید. «ورزا سواری؟»

بخش اول



داستان کوتاه **کوهستان بروکبک**، نوشته خانم **آنی پرولکس** است که اولین بار در سال ۱۹۹۷ در هفته نامه نیویورکر منتشر شد و بعداً در سال ۱۹۹۹ ویرایش مفصل تر آن در مجموعه داستان های کوتاه آنی پرولکس به چاپ رسید. این داستان در سال ۱۹۹۸ مقام سوم جوایز **هنری** را کسب کرد. در همان سال، نیویورکر نیز جایزه ی ملی مجلات را برای انتشار داستان «کوهستان بروکبک» بدست آورد. ۸ سال بعد از انتشار داستان، فیلم معروف کوهستان بروکبک بر اساس آن ساخته شد.

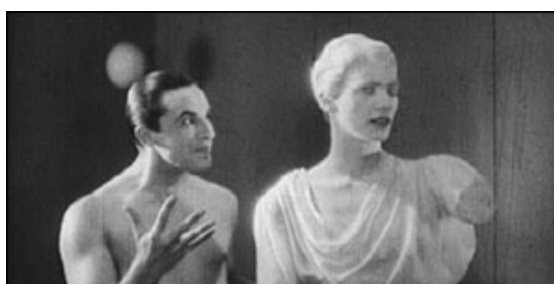
این داستان، روایت رابطه ۲۰ ساله دو مرد است که با کمک دیالوگ ها و روایت خطی وقایع، تصویر می شود. موضوع اصلی داستان، شکست تراژیک یک رابطه عاشقانه در نتیجه هموفوبیای درونی و بیرونی رایج در نواحی روستایی آمریکا است.

[برو به صفحه اول](#)



هنگام نوشتن این مقاله از خود می پرسیدم که چه چیز ساختار سینمای همجنسگرا را تشکیل می دهد؟ به یقین ایجاد یک ژانر و قالبی به عنوان یک زیرمجموعه، رسمی نیست که من مایل به تأیید آن باشم. بنابراین خواسته ام که با این موضوع به مانند موضوعی همچون مرگ، یا عرفان و معنویت برخورد کنم. هر فیلم خوبی نمایانگر شماری از مسائل پر اهمیت و کم اهمیت تر در خود است؛ در این میان حضور موضوعات همجنس گرایانه عمدتاً معرف فیلمی با محتوای پرتأثیر نبوده، بلکه تا کنون این موضوعات اغلب منجر به واگذاری این فیلم ها به بخش "زندگی دیگرگونه" در فروشگاه ها شده اند. در هر حال در تحلیل رفتاری که در سینما با شخصیت های همجنسگرا صورت می گیرد، هر فیلمی که در آن به همجنس گرایی اشاره ای رفته، پنهان یا دو پهلو، قابل ملاحظه و بررسی است. هدف این بررسی نیز نمایاندن چشم انداز متنوع و رنگارنگی ست که در خصوص این موضوع وجود دارد: نمای آن در رعب و تهدیدی که در فیلم های ترسناک سطحی به پیش می خزد، درانتقاد پردازی ای که در فیلم های خوش خیم کمدی به چشم می خورد، و سرانجام نظر به آن به عنوان یکی دیگر از ویژگی های این دنیای پیچیده.

این مقاله از دگرپاشی جنسی در فیلم ها که در ورای صورت ظاهری آنها جریان دارد آغاز می کند و سپس حرکت و نگاه به سوی برخورد صریح تری که در این فیلم ها با همجنس گرایی صورت می گیرد می رود و به چشم انداز هر دو گروه هنرمندان همجنس گرا و دگرجنس گرا می پردازد. ژان کوکتو و داگلاس سیرک با خیل دستاوردها و با آن شیوه های تند و تیز شخصی در کار خود، به واقع نظریه /وتر را پیش از آنکه پا به عرصه گذارد تعریف نمودند. هیچ یک از دو هنرمند همجنسگرایی خود را در کارشان آشکارا در معرض نگذاشتند اما پرونده هر یک از آنان خود بیانگر ابعاد مختلفی از روح پیچیده شان است. سینمای ژان کوکتو عیانگر دنیایی کابوس گونه از قصه های پریان، سرشار از مه آلودگی ها، آینه ها و بازنمایی هاست. در هر حال ارتباط ژان کوکتو با این مقاله ریشه در تمایل او به گسیختن کلیشه های جنسی (همچون شیفتگی او به نمایش دادن عاشقی درشت هیکل به نام ژان مارایس درحالت های مختلف برهنگی) دارد. شاهکار سوررئالیستی **خون یک شاعر** نمایشگر تابلویی از نمادهایی است که حاوی پیام ها و نگرش هایی با خود اند: یکی از به یادماندنی ترین ها نمایی از یک نرماده شهوانی است که از سوی مردی عضلانی با سینه عریان ستایش می شود - به خاطر داشته باشید که این فیلم در سال ۱۹۳۰ ساخته شده است!



خون یک شاعر

و اما *دگلاس سیرک* کار خود را در عرصه نمایش های شورانگیز و خوش فرجام (ملودرام) پیش گرفت. هرچند این فیلم ها به سان دیگر نمایش های آن دوران داستان هایی پرآب چشم و پر احساس اند، اما توأمان در خود حاوی آن مقدار از دیدگاه ها و تفسیرهای آگاهانه و مؤثر نسبت به جریان های اجتماع پیرامون هم هستند (سیرک صاحب اندیشه ی پیشرو و ظریف در میان معاصرانش است) که متبحرترین منتقدان را نیز راضی می کند. پرداختن به منع و سرکوب جنسی، نقش ای که در این میان از جانب اجتماع ایفا می شود، و آرزوهای ممنوعه در فیلم های سیرک، نشانگر تابوهایی است که در دنیای وی وجود دارند. شاهکار کارگردان، فیلم ***آنچه در بهشت رواست***، در جایی نمایشگر لحظه اوج نقش اندیشی در ذهن یک همجنسگراست آنجا که جین وایمن خطاب به *راک هادسون* می گوید: تو دلت می خواست من یک مرد بودم. بدین ترتیب در دوره ای که همجنسگرایی هنوز مورد پذیرش قرار نگرفته بود (و یا حتی باب صحبت پیرامون آن نیز گشوده نشده بود)، کوکتو و سیرک درک خود را از دنیای جنسی (و همجنسگرایی) بر روی حلقه فیلم ثبت کردند.

کارگردانانی که آشکارا همجنسگرا بودند، چون *برایان سینگر*، به ندرت تصویر صحنه های استعاری را به تصویر اتفاقات صریح و واقعی ترجیح می دهند. سری فیلم های ***ایکس-من*** تا حدی به واسطه منبع مورد استفاده در این فیلم ها و تا حدی هم به دلیل تأثیر کارگردان (جدا از عامل بازیگری کسانی چون *الن کامپینگ* و *ایان مک کلن*)، دارای بار استعاری به هنگام نمایاندن سازش پذیری فرد با هویت جنسی خود در دنیایی پر تعصب و نابردبار هستند. افسانه *ایکس-من* با روایت داستان تباری غریبه و گنگ که خود را ناهمگون با جامعه ترسناکی که در آن نمود یافته اند، شباهت های بسیاری با اوضاع سیاسی امروز جهان می یابد. این افراد در ظاهر غریبه شمرده نمی شوند اما رفتارشان به زودی توجه مردم عادی را جلب کرده و در محل شک قرار می دهد. محافظه کارانی که خون شان به جوش آمده اقدام به سرشماری این اعضا کرده و خواهان جلوگیری از تدریس این افراد در مدارس می شوند. تعدادی از این افراد تمایل به پیش گرفتن یک زندگی آرام و گمنام دارند، در حالی که دیگر اعضای مبارزی هم در میان آنها هستند که به سختی خواهان کسب حقوق برابرند. اعضای نوجوان قبیله می بایست هویت پنهان خود را به اولیای غمگین فاش کنند، و هستند مدارس خاصی که از تبعیض میان نوجوانان از جانب دیگر هم تیانشان ممانعت به عمل می آورند. در قسمت جدید *ایکس-من* که در ماه می پخش خواهد شد، این روند ادامه خواهد داشت: داستان به یافتن "علاج" ممکن برای اعضای این قبیله و شاخه های موجود در درون جامعه آنها خواهد پرداخت.



ریسمان

فیلمسازان دگرجنس خواه همواره از موضعی پذیرا کار نمی کنند. در بیشتر فیلم های *الفرد هیچکاک* غالباً حسی از خطاگری و تمرد را در زیر لایه بیرونی کار می توان یافت؛ *ریسمان*، *ریکا* و *غریبه هایی در قطار* فیلم هایی اند که فراوان همجنسگرایانی جانی را نشان می دهند. دختر شرور لزیبن در فیلم *ریکا* و قاتل نا به هنجار در *غریبه هایی در قطار* گویی از آنچه هستند و می کنند لذتی وافر می برند، اما فیلم *ریسمان* ارائه گر تصویر پیچیده تری از هویت جنسی شخصیت اصلی آن است. این فیلم که برگرفته از ماجرای معروف محاکمه لئوپولد و لویس است (دو دانشجوی دانشگاه شیکاگو که به واسطه باور به خود به عنوان ابرنسان نیچه - که می پنداشتند آزاد در ارتکاب آنچه به آن "جرم هوشمندانه" اطلاق شده، می باشند، در سال ۱۹۲۴ بابتی فرانکز، فرزند ۱۴ ساله یکی از ثروتمندان شیکاگو را روده و به قتل رساندند و به حبس ابد محکوم شدند)، و همچون اثر *سوون* به عنوان نمونه دقیق تر از لحاظ تاریخی و صریح تر از نظر جنسی، بازگوگر داستان دو مرد است که صرفاً بابت اقناع خاطر از انجام عمل کشتن به ارتکاب قتل مبادرت می ورزند. و *هیچکاک* در این جا ارتباطی میان رفتار خشن آنان و تمایلات جنسی شان ایجاد نموده است. از صحنه آغازین فیلم که دو مرد پیوسته و پرحرارت از لحظه انجام عمل بی رحمانه خود سخن می گویند، *ریسمان* این اشاره را دارد که جرم این اشخاص می تواند نماد خواسته های

شهووانی آنان باشد. هنگام یادآوری و سخن گفتن از قتل، صدای آنان آهنگ و اثر ارضاء شدن می یابد و لبانشان به کمترین فاصله از یکدیگر می رسد. علاوه بر این، هیچکاک غالباً مردان را در موقعیتی چنان نزدیک تصویر می کند که نفس یکی از آنان به هنگام سخن گفتن به صورت و گردن فرد مقابل برخورد می کند - حالتی که مشابه آن در بازی دگر جنس خواهان تنها زمانی اتفاق می افتد که در حال لاس زدن و معاشقه ای پر هیجان اند. و اما شخصیت جیمی استوارت - یک استاد برجسته که به آموزش نظریات نیچه که منجر به خشونت شد پرداخته - عاملی است که اسباب سرکوبی و فرونشانی جنسی را، در فیلم، فراهم آورده است. استوارت مسن که به عرصه اندیشه ها و نظرمندی ها علاقمند است، از عدم واکنش نسل جوان تر به اصول و گرایش های اخلاقی بیم دارد. با این وجود، دانشجویان و مردان وی چنان جسورند که پس از این همه استوارت بیچاره را تحریک به تصور کاموری و تمتع از خواسته های ممنوعه اش می کنند. در ادامه، که مرحله ای است که داستان به شکلی قوی تر شرح و بیان جنسی می یابد تا آن که بازگویی خشونت باشد، استاد خود به تجسم انجام اعمال جنسی می پردازد. اعمالی همچون نجوا در گوش "قربانی" برای در آوردن کت اش، تعارف نوشیدنی، سبکبالی و آرامش گزیدن حاکی از آنند که مرد قصد فریبندگی دارد.

باریک بینی و دوراندیشی ذهن در حیطه موضوع ما تا بسیاری جاها گسترش تواند یافت. در این قلمرو به موضوعات مختلفی پرداخته شده است که یکی از غیرمترقبه ترین آنان مضمون همجنس گرایانه فیلم **کابوس الیم استریت (۲): انتقام فردی** است: فیلمی اندک هولناک پیرامون پسری نوجوان به نام جسی که مورد تصاحب روح سرکش یک قاتل زنجیره ای قرار گرفته است. با وجود آنکه نمایشنامه نویس اظهاراتی چون آنچه ما در اینجا می آوریم را انکار کرده، اما از تماشای فیلم می توان این دریافت را داشت که انرژی قدرت مندی که در وجود جسی جریان دارد اشاره به عشقی می کند که گویی جرئت بیانش را ندارد. فیلم که در فضایی ابهام آلود و با زمزمه "به تو محتاجم" از سوی فردی خطاب به شکارش آغاز می شود، کمی بعد وارد فضایی قطعی تر می شود و این توأم است با نشان دادن شخصیت نوجوان داستان که به تناوب و بدون هیچ توضیحی در بارهای همجنسگرایان حضور می یابد. ملاقات و ارتباط با قاتل شوم و در چارچوبی مرموز همچنان افزایش می یابد تا جایی که اولین قتل اتفاق می افتد - قتل یک مربی ورزش که در حین وقوع آن ابتدا مقتول برهنه و باند پیچی، و سپس کفل های او با حوله شلاق زده شده است. چون تنش های درونی جسی بر اثر آنچه در اطرافش گذشته شدت می یابد، دوست دخترش برای کمک به مرد خویش وارد صحنه می شود، ولی اظهارات جنسی او هم تنها به تشنج و بد حالی پسر می انجامد. و اما هر گاه که جسی شبی را با دوست دیگر خود (که در واقع این شخص بهترین دوست اوست) سپری می کند، خیالات، که متشکل از فردی کروگر و آن شهوت نیمه روشن است، از وجود پسر مغموم رخت برمی بندد. در هر حال من بر این عقیده نیستم که **انتقام فردی**، فیلمی با کیفیت بالاست، اما در میان بسیاری از آثار دیگر سینمای همجنسگرا فیلمی به واقع سرگرم کننده است.



کابوس الیم استریت (۲): انتقام فردی

در جامعه امروز نیازی نیست که همجنسگرایی به چنان شکلی استعاری بر صفحه نمایش یابد - حداقل در نمایش های نسبتاً کوچکی که در بالا به آنها اشاره رفت چنین نیازی نیست. و اما آنگاه که نوبت به فیلم های رزمی و تخیلی می رسد عشق و رابطه همجنسگرایانه حالات ابهام آمیز به خود می گیرد. در آخرین لحظات فیلم **محافظان حلقه** (از بخش های فیلم ارباب حلقه ها) در حالی که فرودو با محبت و اشتیاق به رفیق خود اظهار می کند، "سم، خوشحالم که با منی"، تماشاچیان ارتباطی عاشقانه در این میان می بینند که از لحاظ بار عاطفی با صحنه های عاشقانه داستان تایتانیک برابری می کند، و این دقایقی از داستان **بازگشت پادشاه** است که ما در آن شاهد رویارویی دو شخصیت نامبرده با چنان میزانی از کشش متقابل، و هم تردید و درنگ توأمانشان در بوسیدن یکدیگر هستیم؛ درنگی که در انتها هم به نهادن بوسه یکی بر پیشانی دیگری ختم

می شود. البته ذکر فیلم *ارباب حلقه ها* به عنوان سینمای همجنسگرا مطلبی است که جای بحث دارد، اما حضور نگاه های پر اشتیاق و عهد و پیمان های وفادارانه در جای جای فیلم، عرصه ای برای پرس و جوی بیشتر در این زمینه فراهم می کند. در این پیگیری بخشی که برجسته تر می نماید جایی است که فرودو و سم به بالای کوهی آتشفشانی فراز می روند، و سم غمگینانه چهره معشوقه اش رزی را به خاطر می آورد. فرودو خیره در دوستش می نگرد و در حالیکه می روند تا دستانشان را در دست هم بگیرند، به سم می گوید که از بودن با او در آنجا خوشحال است. سرانجام پس از آنکه سم با رزی ازدواج می کند، فرودو را می بینیم که در حالی که نگاهش با ردی از حزنی غریب و توأمان آشنا به فرودست دوخته شده، سم را چنین اندرز می دهد که سعی کن در زندگی ات وجود و احساس خویش را به دو پاره قسمت نکنی، و پس از آن به سرعت راه خود را در غروب آفتاب پیش می گیرد. باری با وجود فقدان هیجان و کشش جنسی عمده در فیلم (هرچند فیلم های عاشقانه دگرجنس خواه نیز نمایانگر تکاپو و عمل زیادی در این زمینه نیستند)، حضور عامل هوموروتیسیمز فراهم آورنده پس زمینه ای جالب و گیرا برای این فیلم ثقیل و طولانی شده است.

در ۱۹۶۱، دو فیلم ساخته شد که بدون برداشتن گام های ایهام آمیز، با همجنسگرایی برخوردی مستقیم کردند. با توجه به معیارهای امروزی اعتبار سیاسی نیز، افراد همجنس گرا در فیلم های *نوبت بچه ها* و *قربانی* صفات درونی و بیرونی مطلوب و بسیاری از خود به جای گذاشته اند. این افراد که جفای بسیاری در حقشان شده، تنها به دنبال رهایی از تعقیب و آزارند. مغازه داران سالخورده در فیلم *قربانی* که مورد اخاذی قرار گرفته اند به همان اندازه ترحم برانگیزند که معلمان مایوس و ناراحت در *نوبت بچه ها*، معلمانی که اتهام لژیون بودن به دوش می کشند. باور اخلاق گرایانه ای که در اینجا نیز یافت می شود آن است که افراد همجنسگرا، بدون پیش آمدهای ناگوار و بدون مداخله ی پلیس نیز به قدر کافی بیچاره و تنهائند. درست است که این پیام به نظر مخاطبین امروزی ناخوشایند می آید اما بایست به این نکته نیز توجه داشت که تشریح و تصویر همجنسگرایی در تاریخ سینما و در زمان تولید این فیلم ها، خود بازتاب برخوردهای مورد تحول جامعه بوده است. حتی در این دو فیلم هم، این واقعیت که افراد مطرود یک جامعه نیز در کار یافتن و محکم نمودن تار و پود حرمت و شرافت انسانی خویش اند مشهود است. عکس مورد اشاره در فیلم *قربانی* که از آن به عنوان مدرک استفاده می شود، تصویر دو مرد است در حال وداع نهایی با یکدیگر - این مرگ رابطه ای است که خود انگیزه ی داستانی حزین و عاشقانه گشته، چیزی که بدون آن داستان دلچسب نبوده و تأثیری مانا بر ذهن و دل تماشاگر نمی گذاشت. پیش از لحظات پایانی فیلم *نوبت بچه ها*، در گام های قاطعانه ای که /دری هیپورن بر می دارد تا در واقع اعتبار نهایی فیلم ایجاد و تثبیت شده باشد، نشانی از شرمساری و سر افکندگی وجود ندارد؛ استقلال عمل او اثری از خشم دیندار مآب دارد که در مواقعی بر زبونی ناشی از رقت و ترحم فائق می آید.



فیلادفیا

لیکن پرداخت تصویری روشن از همجنسگرایان که نمایانگر خوبی، پاک نهادی، و شرافتمندی شان باشد در جاهایی از مسیر خود خارج شده است. به عنوان مثال، فیلم *فیلادفیا* تنها زمانی حائز شرایط اخذ اسکار می گردد که متن داستان در حد تضادی متأثر از اخلاق گرایانه بودن تقلیل می یابد، این همان جایی است که *تام هنکس* نقش یک همجنس گرای آزار دیده و توجه برانگیز را ایفا می کند که در رویارویی با جمهوریخواهان شرور که به او بدکاری و ظلم روا می دارند، قرار گرفته است. در فیلم *پسرها نمی گریند* شاهدیم که هر یک از خصوصیات *برندن تینا*، بازیگر نقش اول، که نشانی از منفی بودن دارند، به شکلی بسیار پست نمایش داده شده و پس از آن نیز، فیلم تماشاگر را با نمایشی از سادگی مطلق که در داستان جریان یافته و بدون تعیین جایگاه و عاقبتی بر آن، رها می سازد. از منظری بخشنده، چنین می توان گفت که این فیلم ها با اتخاذ درست ترین مواضع اخلاقی موجود (با توجه به عامل اخلاق به عنوان عاملی که حضوری لاجرم داشته است) به تقبیح مضرات یک جامعه هوموفوبیک پرداخته اند. هرچند

که هر دو فیلم مذکور آثاری خوب و مهم اند، با این حال از نظر کیفیات نمایشی دارای تفاوتی محسوس می باشند؛ بی سیرت کردن و به قتل رساندن *برندن تینا* خود جنایتی بس متجاوزانه تر است از تبعیض در مورد فردی همچون گرا در محل کارش، همانچه که در *فیلا دلفیا* می گذرد. بنابراین، آن گونه اخلاقیات مطلوبی که فیلم *پسرها نمی گریند* در انتها حواس را متوجه آن می سازد، مورد تأیید و تصدیق بیشتری قرار تواند گرفت. با این همه، می بایست توجه داشت که تصویر نمودن افراد همچون گرا به عنوان شهیدانی عاری از هر عیب و نقص نیز رویکردی نیست که در انتها موجب همدردی خالصانه مخاطب با این افراد گردد. هر دوی این فیلم ها، و به خصوص *فیلا دلفیا*، همچونسگرایی را از زاویه ای بس امن و آسوده تصویر می کنند که از آن منظر همچونسگرایان فرشتگان اند، - و نه آدمیان.

و اما می رسیم به *کوهستان بروکبک*، فیلمی که هر چند صادقانه تر بوده و اوضاع و شرایط واقعی تری را تصویر می کند، با این حال در دامی مشابه گرفتار آمده و به بت سازی می پردازد. منتقدان و بینندگان عادی، در ارتباط با پیام حزن آلود و البته چاره جوینده فیلم هر دو به یک اندازه دچار سوءتعبیر بوده اند، و پس از افتادن در جوش و خروش بسیار - و بسا اندک فهمیده - در خصوص آنچه که "ماجرای عاشقانه دوران ما" شناخته شده، *کوه بروکبک* را به عنوان یک تراژدی نیمه آیکی که یادآور عشقی ممنوعه ولی بزرگ است مشاهده کرده اند. می توان چنین اشاره کرد که تراژدی *کوه بروکبک*، زائیده ناپختگی رابطه ای است که میان دو پسر گاوچران در این داستان ایجاد شده است. پس از معاشقه نخستین بر فراز کوهستان، دهه هایی که از پی می آیند آشکارگر زوجی اند که در اثر حوادثی که بر آنان گذشته بیش از پیش فرسوده شده اند. همچنان که دو مرد پا به سن می گذارند، گریز گاه گاه آنان به عادات زندگی جوانی شان چون شکار، اردو زدن در طبیعت و سوارکاری، چیزی سطحی و ناکافی به نظر می رسد. رکود این رابطه به زیبایی و شقاوت تمام تصویر شده است، و آنچه بسیاری از مردان با رقت اعتراف می کنند این است که خاطرات *کوه بروکبک* عمیق و ماناست - عقیده ای که به طور قابل ملاحظه ای با اظهارات بلند پروازانه گروهی دیگر از مخاطبین مبنی بر مشاهده عشقی جاودان در میان آنان (دریافتی که می تواند برخاسته از حسن نیت این مخاطبین در تماشای اثر بوده باشد)، متفاوت است. در ذهن چنین مخاطبینی به درستی، فیلم و حقایق آشکارش به باور شان به آن به عنوان یک پدیده اصیل جامعه شناختی بدل شده است. فروش بالای *کوهستان بروکبک* در گیشه و پیروزی آن در کسب اسکار موقعیتی است که کمتر شامل فیلمی مشابه - اثری که چنین موضوعی کمتر پرداخته شده را دستمایه کار خویش قرار داده باشد و هم نگاهی چنین جبری بر آن بیفکند، شده است. البته که این موضوع خود ریشه در پرداخت ظریف و باریک بینانه داستان دارد. متأسفانه چنین به نظر می رسد که شرکت تولید کننده اثر تا چندی پس از این به توفیق و استقبال عمومی، مشابه آنچه این فیلم در پی داشت، دست نخواهد یافت. در هر حال، و خوشبختانه، چنین می توان اظهار نمود که موفقیت فیلم در سطحی وسیع ناشی از کیفیات جهان امروز است، جهانی که هر چه بیشتر به قبول واقعیت پرداخته است.



کوهستان بروکبک

علی رغم کیفیات ذکر شده در فیلمی چون *کوهستان بروکبک*، فیلم هایی چون *الکساندر* مخاطراتی بس بزرگتر (و می توان گفت ابلهانه) به خود خریده اند. *کوهستان بروکبک*، در نهایت وارد مدار مرگ می گردد - موضوعی که کمتر بیگانه با آشنایی های دنیای همچونسگراست. از سوی دیگر *الکساندر* که تبلیغاتش مدعی جذب بیشترین میزان تماشاچی بود، عمدتاً بچه مدرسه ای ها را به سالن ها کشاند. نکته جالب توجه برای من این است که فیلم نخواستنه است به تماشاگران بسیاریش القای هرزه گری از خلال صحنه های آن کرده باشد، و هم از این روست که حس و رابطه همچونس گراییانه در جهت ایجاد هسته عاطفی داستان به کار رفته است. از این منظر، این عملی پسندیده است که فیلم از تصویرسازی از صحنه های سکس و هرز نمایی که منظورش انتقال این باشد که این دو شخصیت در حال انجام عمل جنسی اند، خودداری کرده است. در عوض، این

آغوش گشاپی های دو مرد است که مکرر دیده می شود، و تمایل اسکندر به مردی دیگر اغلب در قالب گفتگوها و اظهار عشقش به یار در شب های مهتابی نمایان شده است. مهم تر از آن، فیلم با امتناع از تمرکز بر روی هویت جنسی اسکندر، خود بازتابنده برخورد نوع یونانی با گرایش جنسی بوده است. شخصیت ها بدون غضب و برآشفتگی با همجنسگرایی برخورد می کنند، و *انجلینا جولی* با آرامش به اطلاع *کالین فارک* (در نقش اسکندر) می رساند که مادامی که به ایجاد وارثی برای خود اقدام ورزیده و به آن توجه نشان می دهد، می تواند با معاشران مرد خود ارتباط و اتحاد بدارد. فیلم **الکساندر** گرچه هم از لحاظ مالی و هم از لحاظ برخورد منتقدین متحمل ضرر شد (و در این میان برخی منتقدین معتبر فرانسوی غرولند جانانه ای در مورد فیلم به راه انداختند)، اما با این حال اندیشه مترقی در پس آن به قدر قابل ملاحظه ای برخوردار از حقایق مربوطه، و دارای سمت و سویی درست بوده است.

فیلمسازان همجنسگرا خود ارائه گر انسانی ترین و دقیق ترین شرح حال ها از تجارب و زندگی همجنسگرایان در گذشته و حال بوده اند. *دیرک جارمن*، فیلمسازی که اخیراً کمتر مورد التفات قرار گرفته، یک زمان به کارگردانی فیلم هایی پرداخت که بسیار نظری و اندیشه گرایانه بودند، و فراست و جوش و خروش ذهنی که در قلمرو اندیشه های بزرگ وشاد سیر کرده، و جهد و رویکرد خاص فکری این کارگردان در آنها کاملاً هویدا بود. *جارمن* با آثاری که ارائه داد - از تخریب مفاهیم جنسی مورد مشاهده اش در اقتباس ویژه ای که از **توفان** شکسپیر نمود تا تصویرگری خوفناکی که از زندگی *کاراواگیو* (نقاش ایتالیایی برجسته سبک باروک) به عمل آورد، صدای تازه برخاسته همجنسگرایان در عرصه سینما را پرورش و شور و شعور بخشید. استعداد این کارگردان همچنین منجر به تصور و تصویر سازی اش از نمایشنامه **ادوارد دوم**، اثر *کریستوفر مارلو* (شاعر و نمایش نامه نویس انگلیسی عصر الیزابت) شد. با گزیدن نمایشنامه ای در مورد پادشاهی همجنسگرا که دادگاه انگلستان را با شیوه و روش سرخوشانه خود به خجالت می اندازد، *جارمن* در گامی دیگر آن را تبدیل به اثری می کند که خود فریادی است بر علیه نظام های ستمگر سیاسی. در طی اثر، مخاطب ادوارد را بیشتر از دریچه دید دشمنانش می نگرد؛ او و معشوقش بر تخت نشسته اند و صداهای میمون وار از خود در می آورند. مرد، کاهنی پیر را ریشخند و استهزاء می کند، با محبوبش به شیوه ای لا ابالی بر صداهای کارتونی پس زمینه می رقصند، و با تند خویی زنان خوشگل پیرامونشان را نادیده می گیرند. *ادوارد دوم* شخصیت های همجنسگرایش را در قالب انسان های اولیه بی اخلاقی به تصویر می کشد، و پس از آن گویی خود عقب نشسته و با بی خیالی به تماشای خشونت گزافی که بر آنان می رود می پردازد. همچنین، به وسیله آمیختن فیلم با تصاویری که از لحاظ زمانی با خود داستان متفاوتند، و نشانگر فعالان و مدافعین حقوق همجنسگرایان در دوران معاصر می باشند، *دیرک جارمن* به شکلی گیرا به بازآفرینی و نمایاندن برخوردهای یک جامعه متعصب و نابردبار در قبال حقوق همجنسگرایان پرداخته است.



موریس

مضامین منع و سرکوب که خصیصه کارهای مشترک دو همکار دیرینه، *اسماعیل مرچنت* و *جیمز ایووری* می باشند، در فیلم **موریس** به اوج خود رسیده اند. داستان فیلم در زمانی به وقوع می پیوندد که مردان همجنسگرا از ترس شناخته شدن در خفای کامل زندگی می کردند، و عشق بازی های فیلم در اتاق های قایقی مجزا اتفاق می افتد. زمانی که تمایل مقاومت ناپذیر دو همجنس به یکدیگر، به تبع، موجب شکوه و فغان این آدم ها از جور زمانه می گردد، می بینیم که این اثر نقش یک ملودرام غم انگیز را نیز به خوبی ایفا کرده است. باری، با بی اعتبار ساختن ضمنی فضای محدودگری که در میان انسان ها وجود یافته، *موریس* مردانی که در رأس طبقات اجتماعی بوده و به عنوان نماینده آنان عمل می کنند را هم به نقد می کشد. گذشته از جنسیت و هویت جنسی این مردمان، آنان افرادی اند که نیازهای جسمی شان برآورده شده و خوب تیمار شده اند، ولی به خواسته ها و احتیاجات درونی شان توجه خاصی مبذول نشده است. به هر صورت رویکرد فیلم چنان بوده که با نمایاندن شخصیت هایی از طبقات

بالا تر و طبقات پایین تر جامعه، تمایزات جایگاهی آنها را نشان داده، ولی از ایجاد نقش های "ظالم" و "مظلوم" در میان خودداری کرده است. خصیصه فیلم آن است که حتی در آنجا که به تصدیق خیر و خوبی نهادین در ذات آدمی می پردازد، توأمان ربا و بی تفاوتی شخصیت هایش را نیز باز می نمایاند. بنا به تمایلی که وجود داشته، فیلم به برقراری دنیایی از پیچیدگی های اخلاقی در قالب خود پرداخته، و نخواست به شخصیت هایی که از یک گروه اقلیت اند مجوزی به رایگان برای ورود، نقش آفرینی و اثرگذاری در متن دنیای اکثریت بدهد. آنها هم نفراتی اند که بنا به اتفاقات و پیشامدهای نابرابر و گاه گاه، دارای سهمی کم و بیش برای داشتن برهم کنشی مورد نظر با دنیای بزرگ اطرافشان می شوند. مطابق و در دنباله همین رویکرد، این همجنسگرایی نیست که خود مانعی برای رسیدن به خوشی و شادی تصور شده باشد؛ این سیستم طبقاتی است که قربانیان خود را به همان اندازه هوموفوبیا در مشکل و محدودیت می گذارد.



معدن طلا

تاد هاینز فیلمسازی است که در اکثر آثار جذابش همجنسگرایی را دستمایه کار خویش قرار داده است، اما از آن میان **معدن طلا** غایب ترین پیگرد و اکتشاف وی در زمینه هویت همجنسگرایانه محسوب می شود. فیلم که از نظر زمانی به دوران درخشش موسیقی راک تعلق دارد (عاملی که موجب برخورداری فیلم از موسیقی ای بسیار زیبا نیز شده)، با ترکیبی از صحنه های درخشان، موسیقی راک اند رول و نمای آلت جنسی آویخته بازیگرش *ایوان مک گرگور*، برخوردی تند و تیز با تماشاگر دارد. فیلم که شرح حال غیر رسمی موسیقیدانانی چون *دیوید باوئی* و *لورید* است، دنبال گر تلاش های خبرنگار دقیقی است که در حال تحقیق بر روی نهضت کمرنگ شده ای در موسیقی است که برای بسیاری از جوانان کنجاکو دوران ما ارائه گر الگوهای هنری و شخصی، و الهام های نوین موسیقایی بوده است. ستاره های شرکت جسته در **معدن طلا** نقش هایی می آفرینند که از عادات جنسی اجتماع پا فرا می گذارند؛ از سوئی بی باکی و جسارت های جنسی این افراد، دیگر خصایص اصیل شخصیتی شان را تحت الشعاع قرار می دهد. این شخصیت ها که خود را با مقداری سطحی از شهرت، استقبال مردم و روابط جنسی مشغول داشته اند، بازتابنده اخلاقیات فرهنگ مصنوعی اند که خود را متعلق به آن می دانند. هر چند *هاینز* چنان که می نماید، از دیوانگی های این زندگی افراط آمیز لذت می برد، اما در ادامه همجنسگرایی را از انقیاد به زیبایی زودگذر جوانی و فریبندگی هایش می رهاوند. همچنین، در پرداختن همزمان به مسئله رونق و رکود جنبش راک، فرد گزارشگر را می بینیم که در اثنای انجام کارش صحنه های جوانی خود را با بی ثباتی ها، هیجان ها و تعلق های خاص آن دوران، مشاهده می کند. *تاد هاینز*، با بلوغ و فصاحتی که از خلال صحنه ها به ما می رسد این سؤال را مطرح می کند که معنا و مفهوم بخشی از یک جنبش اجتماعی بودن، حضور به عنوان بخشی از جریان که همسوی تو گشته و در جاهایی افزون بر خویش بودن ات - از وجه انضمام کسانی دیگر - است، چیست - معنای همجنسگرا بودن در دنیایی که گرایش جنسی ات، حتی به طور غیر عمد، گزاره و تعبیر بر می انگیزد چیست.

و اما فیلم های کمدی **ولی من یک تشویق چی ام** و **مرز هفده سالگی** دیگر بار به موضوع پی بردن شخص به همجنسگرایی خویش پرداخته اند. هر دو فیلم به راحتی در حوزه فیلم های سرگرم کننده نوجوانان و جوانان قرار می گیرند - با همه نقصان ها و جذابیت هایی که معمولاً همراه این دسته از کارهاست. مگان که یک تشویق گر ورزشی کاملاً آمریکایی است، هرگز به لژیون بودن خود شک نکرده است تا اینکه خانواده اش (که تصویری از ملیسا اتریج - موسیقیدان و خواننده آمریکایی که خود لژیون و مدافع حقوق همجنسگرایان است - را بر دیوار اتاقش مشاهده کرده اند)، او را به یک اردوی بازیابی و بازیابی هویت جنسی می فرستند. این مقدمه، زمینه را برای یک طنز سیاه واقع گرایانه (مقوله ای که هم به موضوعات جدی می پردازد و هم رنگ شوخی و طنزآمیزی را در خود نگه می دارد) فراهم می کند، اما فیلم *جیمی بابیت* در عوض حفظ این جهت، وارد پرگویی ها و فضایی می شود که می توان آن را شامل شوخی های گزاف، شخصیت های کلیشه ای و کلی گویی و حاشیه پردازی در دفاع از آزاداندیشی

و حرمت گذاری اجتماعی دانست. نکته اینجاست که فیلم به اندازه اعتباری که به آن می توان داد، خود را جدی نمی گیرد، و این در حالی است که نمی توان چنین نظری را در خصوص احساس برانگیزی، اضطراب و همدردی حاصل از فیلم *مرز هفده سالگی* بیان نمود. این فیلم که داستان مردی است که نخستین گام های خود را در دنیایی جدید و بیگانه بر می دارد، از برداشت اغماض گری که فیلم قبلی در مورد دنیای پیرامون داشته، اجتناب می کند و با شیوه ای سرسخت همین دنیای استثمارگر را مورد پرسش و اعتراض قرار می دهد. هیچ یک از دو فیلم قبول همجنسگرایی از طرف اجتماع را مورد پیگیری قرار نمی دهد، اما هر دوی آنها مسیرهایی متفاوت را برای برقراری ثبات و پیشرفت شخصیت های بی ثباتی که خلق کرده اند، پیش می گیرند. در هر حال، امکان همذات پنداری نوجوانان و جوانان همجنسگرا با سختی و ناهمواری های مشهود در *مرز هفده سالگی* بسیار بیشتر از گرفتن چنین حسی از تماشای صحنه های شیک و آراسته اثر *ولی من یک تشویق چی ام* می باشد.



ایدهای شخصی خودم

سرانجام پس از ذکر فیلم های برجسته از کارگردانان همجنسگرا که تقریباً بر اساس ترتیب تاریخی شان انجام گرفت، نوبت به فیلم مورد علاقه خود من می رسد که آن را برای پایان این فهرست نگاه داشته ام. فیلم جذاب *ایدهای شخصی خودم* همچنان به عنوان یکی از نخستین نشانه های استعداد فراوان *گاس ون سنت* باقی می ماند. داستان، داستان دو مرد تن فروش است که به جستجوی خانواده شان، دور دنیا می گردند - با بازی های ماندگار و پرتأثیر *ریور فونیکس* و *کیانو ریوز* - و در آن به از بین بردن رویای زندگی آمریکایی پرداخته شده، چنان که شخصیت ها در اوان رسیدن به خوشی و شادی دلخواسته شان از کامروایی دور می افتند، و از آن پس خزیدن آنها در تنهایی و سپس حمایت خویشاوندان از آنان در نتیجه آن فرایند، تصویر شده است. فیلم که ناگهان از پیشروی در مسیری که ملهم از یکی از داستان های شکسپیر است و در آن تمرکز بیشتری بر روی شخصیت های داستانی و هیجان ها، کیفیات و خصوصیات آنان شده، به سمت لحظات حسی و تأثیرات عاطفی و آرام تغییر جهت می دهد، به طور یکسانی میان شیوه هایی متناقض، یکی شیوه تئاتر گرا که شامل تشدید و تقویت عوامل صحنه ای است، و دیگری سبک طبیعت گرا که همراه با به میان کشیدن عوامل فراصحنه ای و محیطی می باشد، در حرکت است. حس زنگارگرایی و کم توانی هر نشانه ای از فرهنگ و تمدن آمریکایی فیلم را فراگرفته؛ طرحی از سرزمینی که در بر دارنده آمال فروخورده و تعریف های پر گویانه بوده است، در چهره های هوشیار و هنوز جوان مردانش، مردانی که از هستی شان در آن سرزمین بیزار گشته اند، نقش بسته است. با اشاره به سرگیجه و آشفتگی زندگی در سرزمینی بی اصل و ریشه، *گاس ون سنت* به شخصیت های بی خانمان اش سرزمینی می بخشد که از آن خودشان است. *ایدهای شخصی خودم* در جاهای متعددی - در ترجمه ناموزونی که از سرود "امریکای زیبا" ارائه می دهد، در تصویر ارتباط های بی پروای جنسی، و در نمایاندن شور و هیجان پنهانی که از آتشی اندک در کنار یک اردو سر بر می کشد، در همه این لحظات، نمایانگر چشم انداز زیبایی های خسران دیده و همدردی هایی است که از روابط و اعمال جسورانه انسان ها ناشی شده اند.

بر خلاف عقیده بسیاری افراد، به عنوان مثال آنهایی که می گویند فیلم *کوهستان بروکبک* دارای کمبودهای کیفیتی است، این سینما (سینمای همجنسگرا) برای مدت قابل توجهی به زندگی و اعتراض خود پیرامون آنچه در دنیای اطراف گذشته، ادامه داده است. آثاری که در فوق به آنها اشاره شد، خود بخشی از مجموعه ای متنوع و کثیرالموضوع اند. خواه در اشاره های ظریف فیلم سازان همجنسگرای کلاسیکی چون *نیکلاس ری*، *ار دلویو*، *فسبایندر*، و *مارسل کارنه*، خواه در خود آزمایشی های صریح و ساده کارگردانان متعددی چون *گرگ ارکی* و *پیرو المودوار*، و خواه در تصویر حوادث مستقل و مجزایی که اشاره به قلمرو گرایش های جنسی متفاوت و مختلف دارند (با توجه به آثار *مظنون های عادی* و *کلاب جنگ*)، چه در فیلم های موضوعی چون *هیولا* و *شادمانه با هم*، و چه در فیلم هایی با مضمون زیبایی شناسی همجنسگرایانه مانند *خیابان مولرند* و *پرسونا*،

پرده نقره ای ارائه گر گستره ای وسیع از شرح و نموده‌های عمیق و پرنفوذ از دنیای همجنسگرایی بوده است. بلی، ما در فیلم و سینما دارای مدارکی معتبر از تغییرات مهمی که در برخوردها و بازتاب های اجتماعی به وجود آمده است، می باشیم. واکنش امریکا به کوهستان بروکبک نمادی مستقیم از درگیری ای فرهنگی است که در سطح ملی جوشش و جریان یافته؛ آری، در جایی که تنها شمار ما لیبرال ها در تماشای فیلم توانست به تعداد بازدید کنندگان *مصائب مسیح* برسد، واقعیت اجتماعی ای چنین بزرگ اتفاق افتاده است. بایست این اشاره را نیز داشت که *کوهستان بروکبک* فیلمی است به کل مخالف با بازی های سیاسی ای که در جریان بوده. همین واقعیت حاکی از طبیعت سیاسی زندگی و هنر همجنسگرایی امروز است، و به ما یادآور زمان هایی می شود که فیلم ها دارای نقش و اهمیتی بسیار می گردند.

[برو به صفحه اول](#)

لیس می زنم هر شب

مریم

راحت شدي نه؟
وجدانت را چونان لباس شب بر اندام براننده ات دیدم
اکنون برهنه می شویم
بین بر تن کدام مان زخم ها بی شمار تر است؟
این کالبد منله شده را نمی توان در آغوش گرفت
این زخم های عفونی را مرهمی نیست
چونان یعقوب صبر می کنم بر اشتباهی کرم های تنم
دردهای من دیدنی نیست
چگونه با تو گویم رنج انسانی را که هر صبح
رو به قبله قربانگاه خویش بیدار می شود
ره می پوید به سوی غروب
و بر دوش می کشد صلیب سنگین پیکرش را
تا که خورشید
قرمزی شفق را از خون های فواره زده از شاهرگش نوش کند
از زبانم چه باید بشنوی که ترا آسوده کند؟
هر شب لیس می زنم پارگی های روحم را
چونان سگ جیون بی دندان که
غریزه های سرکوب شده اش را هر شب
گریه می کند
لعنت می کند خود را
و همه را
و پارس می کند مدام
بر ماهی که
بالای سر تنهایی است

از اولین برخوردم با ریچارد حدود ۱۵ سال می‌گذرد. دوست عزیزی دارم که آن موقع دانشجوی روانشناسی بود. در یکی از ملاقات‌های هفتگی مان او را با خودش آورد و به من و دوست دیگری که حاضر بود معرفی کرد. اسمش یادم ماند و نام فامیلش را هیچوقت یاد نگرفتم. فرقی هم نمی‌کرد. جوان بود و خوش قیافه. پوست آفتاب سوخته‌ای داشت با چشم‌های درشت و مضطرب‌آبی که از پشت شیشه‌های قطور عینک‌اش به مهربانی اما دزدیده‌نگاهت می‌کرد. اگر مچ‌اش را هنگام برانداز کردن می‌گرفتی نگاهش را می‌زدید و سایه‌ی سرخ‌خجالت روی گونه‌هایش می‌افتاد. ملایم بود و متین ولی می‌شد گردش تیغ تیغ اضطراب را زیر پوستش به روشنی دید. همانطور که با احاطه و ملایمت از هنر و سیاست می‌گفت یکباره سکوت می‌کرد و می‌فهمیدی که دیگر اینجا نیست و تو را هم نمی‌بیند. بعد سرش را با آن موهای پریشان‌طلایی تیره به عقب می‌انداخت و انگار می‌خواست که فکر تلخی را از پس کاسه‌ی سرش بیرون بیاورد. آن بعد از ظهر چند ساعتی با هم گپ زدیم و هنگام خداحافظی وقتی به رسم معمول دست دادیم و سرمان را نزدیک کردیم که گونه‌های هم را ببوسیم هر دو بی‌اختیار دست‌هایمان را دور شانه‌ی دیگری انداختیم و به مهر یکدیگر را در بغل مان فشردیم. کلیک.



فردای آن شب دوستم زنگ زد و کمی گپ زدیم. می‌خواست ارزیابی‌ام را درباره‌ی ریچارد بداند. گفتم آدم فوق‌العاده‌ای است. پرسید چطور. گفتم خودش است بی‌سپر و اسلحه. پرسید دیگر چه. گفتم انگار زخمی است، زیر پوستش، که ما نبینیم. خندید. گفت تو آدم خطرناکی هستی. گفتم چرا. گفت: برای اینکه زیر پوست کسی را ببینی حتماً باید از یک جایی بریده باشی اش آن هم در اولین دیدار. گفتم به نظر آدم باهوشی است حتماً خواسته که دیده شود. می‌توانست لایه‌ای از آداب بکشد روی خودش و در امان بماند. خندید. گفت که ریچارد همجنسگراست و چند روز پیش آزمایشات‌اش تأیید کرده که HIV مثبت است. بعد گفت که قرار است با هم همخانه بشوند. گفتم مبارک است و از آن روز به بعد ریچارد وارد حلقه‌ی دوستان ایرانی مشترک مان شد. در آن یکی دو سال اول خانه‌ی مشترک‌شان پر بود از فرآورده‌های سویا و ضد عفونی‌کننده‌های قوی. ریچارد درس‌اش را زودتر تمام کرد و شروع کرد به کار و مطب خودش را هم باز کرد. یکی دو باری با مرد جوانی به قرارها آمد و از فیلم و تئاتر و اوضاع جهان حرف زدیم. بد شروع کرد به لاغر و ساکت تر شدن. سلامتی‌اش در سرازیری افتاده بود و به نظر می‌آمد که نمی‌تواند فکرش را جمع کند و در جایی قرار بگیرد. جایی مثل: من بیمارم و توان زندگی عادی اطرافیان‌ام را ندارم.

پس از یکی دو سال ریچارد به خانه‌ی دیگری منتقل شد و دوست من برای اینکه مشغله‌ی مالی به امتحانات و نوشتن پایان‌نامه‌اش لطمه نزند به خانه‌ی دوست دیگری نقل مکان کرد و پس از آن دیدارها مان با ریچارد کمتر و پراکنده‌تر شدند.

یک روز هر دو آمدند و گفتند که ریچارد مطب را بسته و تصمیم گرفته با دوستش به مکزیک بروند و یک مسافرخانه‌ی کوچک توریستی باز کنند و از هیاهو و اضطراب شهر بزرگی مثل تورنتو دور بشوند. خانه‌ای را که در یکی از شهرهای کوچک تورنتو داشت فروخت و پول‌اش را برداشتند و بعد از اینکه قول‌های سفت و سختی گرفتند که ما باید برویم پیش‌شان و مهمان مسافرخانه‌شان باشیم، رفتند. در چند سال بعد از آن، که البته امکان سفری هم وجود نداشت و هیاهوی زندگی شهر ما اجازه‌ی تماس تلفنی راه دور هم نمی‌داد، خبرش را تنها از دوست مشترک مان، که حالا خودش هم دکتری بود با دفتر و دستک، می‌گرفتم. یک روز خبر داد که ریچارد حال‌اش رو به وخامت است و از عهده‌ی کار بر نمی‌آید و تصمیم گرفته که آن هتلک توریستی را بفروشد و تمام. قبل از اینکه بپرسم تصمیم‌اش برای آینده چیست خبردار شدم که می‌خواهد برود حوالی تبت و نپال و آخرین بندهایش را با جهان مدرن و متمدن! بچیند و دور بیاورد. و رفت. از آنجا هم جسته‌گریخته خبرش را داشتیم. شنیدم که بودایی شده و آن عوالم را جدی گرفته و در ارتباط با رشته‌ی کاری خودش درس‌هایی می‌گیرد و کارهایی می‌کند. در ضمن شنیدم از وقتی خودش را به دست حال و هوای آن طرف خط سپرده‌حالش بهتر است. و بعد یک روز برگشت. قرارها گذاشته شد که ملاقات کنیم و کردیم. من طبق معمول دیر رسیدم و بعد از سلام و علیک عجولانه‌ای با جمع نشستیم و بعد سنگینی نگاه دو چشم درشت‌آبی رنگ در صورت مرد درشت‌هیکل میان‌سالی با موهای

بلند از پشت بسته شده در پیراهن و شلوار سفیدی مثل قمیزشلوار پاکستانی ها روی صورتم نشست. مکت کردم. خودش بود. پریدم و صندلی ها را تا آن طرف میز دور زدم و او که ایستاده بود دست سنگین اش را روی شانه ام انداخت و مرا به سینه اش فشرد. انگار که به درختی قطور و کهنسال تکیه کرده بودم و تصویر جوانی گیج و ترسیده که روزی جوانه ی همین درخت بود از ذهن ام می گذشت. آدم دیگر و بهتری شده بود. بهتر برای خودش.

چند ماه مطب دیگری باز کرد و این بار شروع کرد به معالجه ی زخمی های غرب با مرهمی که از شرق با خودش آورده بود. گواه اش اینکه حال خودش از زمین تا آسمان تغییر کرده بود.

حدود دو سال پیش برای اولین بار Shawn (شان) را با خودش آورد. شان جوان تر بود و باریک تر و بلندتر. به آرامش کنار هم می نشستند و در رفتارشان با هم چیزی محکمتر و مداوم تر از هیجان روزهای اولیه عشق دیده می شد.

همه ی این ها را نوشتم که بگویم دو هفته ی قبل به عروسی شان دعوتم کردند. خواستند که در مراسم شان از دیوان شمس شعری بخوانم. به زبان فارسی. مراسم در United Church برگزار می شد، به تاریخ ۲۳ جون. در ضمن امسال ۲۳ و ۲۴ جون روزهای برگزاری مراسم سالانه ی پراپد در تورنتو بود. قرار بود ساعت ۱۱ صبح در کلیسا باشم و با اینکه همه ی راه را دویده بودم، منظورم بین تعویض قطارها و اتوبوس و ... است، چند دقیقه ای دیر رسیدم. وارد که شدم خودم را سپردم به دست خنکا و آرامش داخل کلیسا. سالن پر بود از دوستان و فامیل هر دو شان. در جلو ردیف نیمکت ها ریچارد و شان در مقابل کشیشی رنگین پوست با موهای بلند بافته و ردای سفید ایستاده بودند. ریچارد پیراهن بلند سرخی پوشیده بود با شلوار سفید و شان پیراهن و شلوارش هر دو سفید بودند. همان لباس های متداول بودایی ها. هر دو پا برهنه بودند. از آنجا به بعد در بین محبت و حمایت، و اشک های گاه به گاه میهمانان قدم به قدم در طول مراسم هدایت شدند و حرف هایشان را زدند و قول ها و حلقه هایشان را رد و بدل کردند و شمع هایشان را روشن کردند و به یادآوری های کشیش گوش کردند و بعد که کشیش آنها را به عنوان زوج رسمی و قانونی اعلام کرد یکدیگر را بوسیدند و بعد همه ی میهمانان برپا شدند و دعایی را که به انتخاب ریچارد و شان در برنامه ی مراسم چاپ شده بود خواندند. من هم همراه با دیگران، در حالی که نمی توانستم اشک هایم را کنترل کنم، شروع کردم با همصدایی با جمعی که دعای سینت فرانسیس را در آن بعدازظهر گرم آخر ماه جون بدرقه ی راه این دو انسان عزیز می کرد:

ای روح بزرگ مقدس

ما را وسیله ی گسترش صلح و عدالت خود بفرما

به هنگام که نفرت رایج است

ما را به کشت و کار عشق هدایت کن

هنگام زخم

ما را به بخشایش

هنگام شک

ما را به باور

هنگام اضطراب

ما را به امید

هنگام تاریکی

ما را به روشنایی

هنگام اندوه

ما را به شادمانی

و ای مادر الهی

به ما پیاموز تا در جای جستجوی همدلی

همدل باشیم

تا در جای نیاز به فهمیده شدن

بفهمیم

تا در جای عطش به عشق

عاشق باشیم

چرا که در بخشش است که ما بیشترین را دریافت می کنیم

و در عفو دیگری است که بخشوده می شویم

و در مرگ من خویشتن است

که در دیگری حیات جاوید می یابیم

.....

یک ساعت بعد از میانه‌ی میزهای چیده شده با زیبا ترین خوراک ها و گشاده ترین لبخندها عبور کردم که به راهپیمایی پیوندم.

نیاز

[برو به صفحه اول](#)



سال‌ها پیش، برای کمک به دوستی که تقاضای پناهندگی کرده بود، به عنوان مترجم پیش وکیلی کانادایی رفته بودیم. در یکی از جلسات پایانی دیدارهایش با وکیل، وکیل مربوطه گفت که باید خبر بدی به شما بدهم؛ قاضی ای که برای این پرونده انتخاب شده، فردی است سنگدل و بی‌احساس، با پیش‌داوری‌های نژادپرستانه و فلان و بهمان... که تا حالا کمتر پناهنده‌ای از زیر دست و رأی اش جان سالم به‌در برده و... خلاصه حدود پنج - شش دقیقه در وصف خصوصیات نگران‌کننده‌ی جناب قاضی داد سخن داد و دست آخر هم رو کرد به من که: لطفاً برای دوستت ترجمه کن. رویم را به طرف دوستم برگرداندم که متعجب و نگران می‌پرسید: "چی داره می‌گه؟ صحبت قاضی است انگار؟" سر تکان دادم و گفتم: درست است. راستش، می‌گویم که این قاضی‌ای که انتخاب شده، خیلی آدم جاکشی است. "دوستم سر تکان داد و، همین. هر دو به وکیل نگاه کردیم. وکیل چند لحظه منتظر شد و بعد با تعجب پرسید: "گفتی؟" گفتم بله. گفت: "من این همه توضیح دادم، شما دو کلمه بیشتر ترجمه نکردی!" گفتم: "چرا ترجمه کردم، فهمید!" و لبخند و سر تکان دادن دوستم ماجرا را - نه تردید وکیل را- تمام کرد.

اما در این یادداشت، قضیه‌ی استفاده‌ی درست از واژه‌ها و اصطلاحات و بار معنایی پیدا و پنهان آن‌ها، تنها یکی از مسائلی است که مایلیم طرح کنیم.

راستی «قاضی جاکش» چه جور قاضی‌ای است؟

اگر آن روز به جای این، گفته بودم "این قاضی خیلی «کونی» است"، باز هم دوست پناهنده ماجرا را می‌فهمید؟ ترجمه‌ی درستی شده بود؟ واژه‌ها بار معنایی خود را از فرهنگ‌ها می‌گیرند. با فرهنگ‌ها باید آشنا بود تا آن‌ها را دریافت. «جاکش» با «پیمپ» فرق دارد. ولی «مادر قحبه» چندان فرقی با «مادر فاکر» یا «سان آو ا بیج» ندارد. در حالی که خود «بیج» بیشتر «پتیاره» و «سلیطه» است تا «قحبه» و «جنده». «پراستیتوت» بیشتر «فاحشه» و «روسپی» است تا «قحبه» و «جنده»، که می‌تواند «هور» باشد. اما «جنده خانم» هیچکدام نیست و اصلاً قرار هم نیست که حتماً «روسپی» باشد، ضمن این که برخی مردان «هرزه» «خانم» بازی می‌کنند و سراغ برخی «خانم»ها می‌روند. و بر همین سیاق، آدم «مادر به خطا» از «مادر قحبه» «سالم» تر است و قابل دوستی‌تر. «مادر به خطا» حتی می‌تواند دوست‌داشتنی هم باشد. بیشتر «رند» است تا پست‌فطرت. بعضی وقت‌ها ما برای این که کارمان راه بیافتد، سراغ آدم‌های «مادر به خطا» پی می‌رویم که راه و چاه کارها را بلدند و می‌توانند ما را از شر «مادر قحبه‌ها» نجات دهند.

یک قصه‌ی دیگر: دوستی تعریف می‌کرد که سال‌ها پیش، در محیط کارش (گروهی هنری- نمایشی) یکی از همکاران دربارهی شخص ثالثی با غیظ حرف می‌زده و «مادر قحبه» خطابش می‌کرده. همکار دیگری پیش آمده و گفته "فلانی، چرا به مادر طرف فحش می‌دهی، با مادرش چکار داری؟" و جواب شنیده که: " اتفاقاً مادر او را می‌شناسم، خانم محترم و خوبی است، ولی خودش خیلی مادر قحبه است!"

«کونی» چه جور آدمی است؟

لازم نیست آدم (مشخصاً آدمی مذکر) حتماً رابطه‌ی جنسی با همجنس‌اش داشته باشد و حتماً هم در این رابطه، به اصطلاح فرهنگ مردانه‌ی شرقی، «بدهد»، تا «کونی» باشد. گرچه این صفت در فرهنگ مردسالار «اخلاق»‌سالار ایرانی، به مردان همجنس‌گرا هم اطلاق می‌شده و می‌شود، اما همین فرهنگ، این لفظ را- بر مبنای «اخلاق»‌اش- بیشتر نوعی صفت اخلاقی می‌داند، نه صرفاً توضیحی برای نوع رابطه‌ی جنسی. و در مقابل «کونی» برای مرد، لفظ «کسو» را هم برای زن به‌کار می‌برد. «کونی»، «جاکش» نیست، مثل «جاکش» پدرسوخته و رذل و بی‌معرفت و بی‌انصاف نیست. «کونی» بیشتر زیون است و بی‌بته و غیرقابل اعتماد. نوجه صفت و نالوطی است. ارزان سواری می‌دهد، ترزان دوستش را می‌فروشد و بی‌ارزش است. به اندازه‌ی «جاکش» غیرقابل اعتماد است و ضربه زننده، اما به اندازه‌ی او قدرت ندارد. بیشتر بدبخت است تا رذل. بیشتر بی‌بته و گشنه است و بی‌صفت، تا بی‌رحم و جانی. ممکن است «خایه‌مال» هم باشد. یعنی اغلب هست.

با این تفصیل، آیا آقای فرمانی یا ایمانی در نمایش «ماجرای ناموس‌پرستان» ساعدی، «کونی» اند؟ نه. آقای فرمانی و ایمانی، جفت شان، بیشتر «جاکش» اند تا «کونی». آقای فرمانی کمی «مادرقحبه» تر از آقای ایمانی است، و آقای ایمانی کمی «مادر به خطا» تر از آقای فرمانی. آقای ایمانی اندکی «خایه‌مال» تر از فرمانی، و فرمانی اندکی «دست به خایه» تر از آقای ایمانی.

این‌ها چه ربطی به همجنس‌گرایی پیدا می‌کند؟

برخی، از جمله نویسنده‌ی مقاله‌ی «ناموس‌پرستان کونی» فکر می‌کنند که احتمالاً ربط‌هایی ممکن است داشته باشد. یا بعید نیست که داشته باشد. یا معلوم نیست که نداشته باشد.

«ابهام» در طرح مطلبی که می‌خواهد ابهام‌زدایی کند، موضوع دیگری است که دوست دارم در این یادداشت به آن بپردازم. نازلی کاموری می‌نویسد: «از صدای تماشاچیان این‌طور به نظر می‌رسید که تماس بدنی این دو مرد خنده دار است. برادر من اما مدام در طول نمایش از من می‌پرسید: "یعنی این یارو کونیه؟" و ... من می‌گفتم: "آره دیگه!"

در طول نمایش، صدای خنده‌ی تماشاگران بارها بالا می‌رود. نخستین خنده‌ها مربوط به صحنه‌ای است در همان ده دقیقه‌ی نخست نمایش، که ایمانی و فرمانی در مورد میزان شرم و حیای خود و همسران‌شان غلو می‌کنند و می‌گویند که برای «بهتر و سالم‌تر» بودن رابطه، «از پشت در» با همسرشان حرف می‌زنند «در دو اتاق» یا «دو طبقه‌ی جدا» از هم می‌خواهند؛ خانم ایمانی، جلو شوهرش لباس عوض نمی‌کند و خانم فرمانی روزی که آرایش کرده جلو شوهرش ظاهر نمی‌شود.

چرا این بخش خنده‌دار است؟

عمده‌ترین خنده‌های دیگر، به صحنه‌ای پیوند می‌خورد که آقای ایمانی به وصف معاشقه‌ی تلفنی پسرش با دوست دخترش می‌پردازد و «خودش» و فرمانی را حشری می‌کند. آقای ایمانی که خودش را شبی تا سحر جای پسرش جا زده و با دوست دختر او پای تلفن لاس زده و بلکه جلق هم زده، با وصف صدای روح‌افزای دخترک، آقای فرمانی را هم به شدت حشری می‌کند تا جایی که فرمانی حتی به ایمانی می‌گوید "حاضر است نصف عمرش را بدهد تا «یک دختره‌ای» از پشت تلفن همان حرف‌ها را به او هم بزند، و از این که سینه‌ی پشم‌آلود ندارد که مثل ایمانی "خانم‌ها و دخترخانم‌ها دوست داشته باشند"، اظهار تأسف می‌کند و به ایمانی حسودی‌اش می‌شود. فرمانی و ایمانی بی‌دانش، زمانی که مدعی می‌شوند و خیال می‌کنند که «دانشمند» اند، چون می‌توانند به «دانشمندی» بگویند که "غلط زیادی کرده"، باز تماشاگران را می‌خندانند.

چرا این صحنه‌ها خنده‌دار است؟

اندکی بعد، فرمانی و ایمانی، وقتی که مست کرده‌اند، خاطرات «جنده‌بازی»ها و نشمه‌هاشان را بازگو می‌کنند و باز هم از تماشاگران خنده می‌گیرند. از قضا خنده‌دارترین صحنه‌ی نمایش همین جاست که آقای فرمانی - که پیشتر از شنیدن نام «عرق» و «دود» «مو بر اندامش سیخ شده بود»، از جیب اش بغلی عرق درمی‌آورد و از پاشنه‌ی کفش اش تریاک، و با وافور و منقل آقای ایمانی، صفا می‌کنند و از یادآوری «جنده بازی»های جوانی‌شان کیفور می‌شوند.

اما دو صحنه‌ی خنده‌گیر دیگر هم هست: آقای ایمانی خم شده و از سوراخ کلید بیرون را تماشا می‌کند، و آقای فرمانی، پس از این که سعی می‌کند از پشت سر او راهی برای نگاه کردن به آن طرف سوراخ بیابد، متوجه می‌شود که پشت کون و کمر خم شده‌ی ایمانی قرار گرفته، و خودش را به او می‌چسباند.

صحنه‌ی خنده‌دار دیگر، «استریپ تیز» این دو است، و هنگامی که فرمانی - وقتی که ایمانی پیراهنش را درآورده- ادامه‌ی رقص را فراموش می‌کند و دست به کمر بند می‌برد و می‌رود که شلوارش را درآورد و به ایمانی حمله‌ور شود. یکی دو جای دیگر هم هست که بازی‌ها حکایت از نظربازی آقای فرمانی نسبت به آقای ایمانی - و گریز او- دارد.

حشری شدن‌ها، همه مربوط به فرمانی است. ایمانی در هیچ صحنه‌ای نه تنها هیچ حس و حشری شدنی نسبت به فرمانی نشان نمی‌دهد، که حتی از او فرار هم می‌کند. در صحنه‌ی استریپ تیز هم، وقتی فرمانی پیشنهاد می‌کند که هر دو لخت شوند، چون «آدم وقتی لخت است بی‌تکلف‌تر است»، ایمانی پس از چند لحظه فکر، با تردید، برای این که از مسابقه و رقابتی که از ابتدا با او داشته عقب نیفتد، می‌پذیرد. در حین رقص هم برای خودش می‌رقصد و حواس اش به فرمانی نیست. وقتی متوجه می‌شود که فرمانی دارد شلوارش را درمی‌آورد- و ریتم و فضای

«شادمانه»ی رقص را هم فراموش کرده- فرار می‌کند و خودش را پشت بازیگر دیگر (نوازنده) پنهان می‌کند. البته اشاره به این نکته هم شاید خالی از فایده نباشد که «اجرا»ی این بخش، با آن چه نمایش‌نامه نویس در توضیح صحنه نوشته، تفاوت دارد. در متن ساعدی، وقتی آقای فرمانی پیشنهاد می‌کند که « برای کنار گذاشتن تعارف و تکلف» هر دو «لخت» شوند، دو مرد برمی‌خیزند و گره کراوات‌شان را شل می‌کنند، دگمه‌ی پیراهن‌شان را باز می‌کنند، و در حالی که زیرچشمی مراقب یکدیگرند، وقتی دست به کمربند می‌برند، آقای ایمانی ماجرا را ختم می‌کند. کارگردان «رقص استریپ‌تیز» را برای اجرای این بخش از نمایش برگزیده است. اما به هر حال، بلافاصله پس از این صحنه، این جمله‌ها بین دو کاراکتر رد و بدل می‌شود:

ایمانی- قربان فکر نمی‌کنید که بدون لخت شدن...

فرمانی- لخت نه آقا، بی تکلف!

ایمانی- یا بی هر زهرمار دیگری هم می‌تونیم کارمون را انجام بدیم؟

فرمانی- (با حیرت) البته! حق با شماست. چرا نمی‌شه!

ایمانی- بله، یک کم ادب و تکلف در هر کاری لازمه!

پس چرا باید ایمانی و فرمانی را در یک گروه ارزیابی کنیم، و هر دو را هم «کونی» (آن هم به معنای هم‌جنس‌گرا) ببینیم؟ حتی اگر فرمانی «کون کن» هم باشد، ایمانی «کونی» نیست. حتی اگر برای فرمانی، به نوشته‌ی نازلی، « تمایل به استفاده از مقعد برای لذت جنسی یک گرایش جنسی به سمت مقعد» باشد (که نیست، یا تنها نوع تمایل جنسی او نیست؛ از حشری شدن بی حد و حسرش هنگام شنیدن وصف دوست دختر پسر آقای ایمانی و وصف خانم‌بازی‌های دوران جوانی‌اش روشن است)، ایمانی در این زمینه هیچ تمایلی از خود نشان نمی‌دهد. پس چرا نازلی می‌نویسد:

آیا آنها هم‌جنس‌گرايند؟ آیا آنها به هم عشق می‌ورزند یا که رابطه‌ی آنها مختص رابطه‌ی تن شان است؟ آیا آقای فرمانی کونی است؟ آیا آقای فرمانی بچه باز است؟ آیا آقای فرمانی فاسد است؟

و چرا در پاسخ به پرسش برادرش که در طول نمایش می‌پرسیده: "یعنی این یارو کونیه؟" جواب می‌داده که: "آره ديگه!"؟

برای بررسی درست و منصفانه‌ی یک اثر یا متن، باید به آن توجه کافی مبذول داشت، تمام جوانب آن را دید، و در تعریف و توصیف و اشارات، منصف بود. نمی‌توان انتظار داشت که با یک‌بار دیدن نمایشی، همه‌ی نکات ریز و درشت آن دیده شود یا در ذهن بماند. اما می‌توان و باید انتظار داشت که اگر همین نمایش (و یک بار دیدن آن) زمینه‌ی بحثی جدی و مهم قرار گیرد، نگاهی عمیق‌تر، دقیق‌تر و همه‌جانبه‌تر خرج آن شود.

در همان ابتدای نقد، نویسنده‌ی مقاله به نظر کارگردان نمایش اشاره می‌کند و می‌نویسد: "برداشت اخلاقی کارگردان از رابطه‌ی تن دو مرد و ربط دادن آن به فساد اخلاقی پدران متظاهر و دروغگو و فقر فرهنگی شان در "تربیت آیندگان" از کجا وارد حرکات بازیگران و ادبیات این نمایش شده است؟ این پیام اخلاقی برای چه "خنده‌آور" یا "شادمانه" است؟ آیا تنها این تظاهر به "خوبی" است که در مقابل "بد بودن" این دو مرد خنده‌ی بیننده را نتیجه می‌دهد؟"

نخست این که «ما»ی خواننده‌ی این مطلب، نمی‌دانیم که این «نظر کارگردان» چگونه سندیت پیدا می‌کند. نویسنده‌ی مقاله نتیجه‌گیری شخصی خود را از یک گفت‌وگوی غیررسمی، غیر مستند و منتشرنشده در این مطلب مستند کرده است، بی آن که نیازی به آوردن اصل کلام و نظر مستند او ببیند. در قاموس روزنامه‌نگاری و فعالیت اجتماعی حرفه‌ای، مقاله‌نویس و سردبیر بهتر است مراقب چنین ابهام و عدم استنادهایی باشند. دوم این که- بر فرض که نظر و برداشت کارگردان درست منتقل شده باشد- چرا «خوبی» و «بد بودن» در گیومه قرار گرفته؟ جز این است که با این تمهید، چنین به خوانندگان القا می‌شود که به نظر کارگردان و دست‌اندرکاران نمایش، آن چه ایمانی و فرمانی به آن تظاهر می‌کنند «خوب» است، و تمایل «احتمالی» جنسی‌شان «بد»؟ چه دلیلی هست که کارگردان و دست‌اندرکاران این نمایش، آن چه را که آقای فرمانی و ایمانی- دو کاراکتر متظاهر و دروغ‌زن و پدرسالار- «خوب» می‌دانند، نیز «خوب» به شمار آورند، و «تمایل جنسی» احتمالی‌شان را «بد»؟ جز این است که «سند»ی- نه در اجرا، نه در گفت‌وگوی نامستند نویسنده‌ی مقاله با کارگردان- در این زمینه موجود نیست؛ اما نویسنده‌ی مقاله دوست دارد که چنین بوده باشد؟ یا

وانمود می‌کند که چنین بوده است، تا از این برداشت و القای نادرست خود، به سود دیدگاه درست خود در نفی ضدیت «اخلاق» حاکم بر جامعه (و بر فرمانی و ایمانی دورو و دغل‌باز «اخلاق‌گرا») بهره برد؟

نمایش‌نامه نویسی، کارگردان و دیگر دست‌اندرکاران این نمایش، چنان «اخلاق» و «اخلاق‌گرایی» را مسخره می‌کنند و در برابر تماشاگران نیز، آن را «خنده‌دار» اجرا می‌کنند تا قبح آن بیشتر نمایان شود. چنان «اخلاق» و «اخلاق‌گرایی» ای، تنها مهر و هوس دو همجنس به یکدیگر را نیست که برنمی‌تابد. فرمانی و ایمانی، از آغاز، به رخ هم می‌کشند که «فاصله هر چه بیشتر، همان قدر بهتر و سالم‌تر» (حتی میان زن و شوهر)، که در حضور مردم باید «باتکلف» بود، که باید «بچه‌ها» را محدود کرد چون «این چیزها حد و حدود ندارد» و «بر عهده‌ی ماست که به هر ترتیبی که شده مراقب انواع ناموس‌مان باشیم»؛ مدام «اخلاق‌گرایی» و «ناموس‌پرستی»‌شان را به رخ می‌کشند و با این حال، یکی شبی تا صبح خود را به جای پسرش جا زده و با دوست دختر او لاس تلفنی زده و بلکه جلق مفصلی هم زده است، و دیگری، با شنیدن همان ماجرا، حالش خراب می‌شود و کم مانده خودش را به- آقای ایمانی که سهل است- سوراخ دیوار هم تحمیل کند. این‌ها همه «خنده‌دار» است. آن «اخلاق» به هیچ صورتی «خوب» جلوه داده نشده، تا در برابر آن، هوس مردی به مرد دیگر «بد» نشان داده شود.

نویسنده‌ی مقاله در بخش‌هایی «خنده‌دار» و «شادمانه» را کنار هم و هم‌معنا استفاده کرده است. این دو واژه نیز با هم متفاوت اند. در زندگی، چیزهایی «خنده‌دار» است و چیزهایی «شادمانه». حشری شدن یک پیرمرد زشت دروغ‌زن نسبت به دخترکی نوجوان و دست‌درازی کردن به او و دیدن زدن او، (اگر نه نفرت‌انگیز)، «خنده‌دار» است؛ حال آن که ابراز محبت یا حتی هوس دو تن نسبت به یکدیگر می‌تواند «شادمانه» باشد. در این نمایش نیز می‌توان- در کنار بی‌شمار صحنه‌های «خنده‌دار»- صحنه‌های «شادمانه» را نیز شاهد بود؛ از جمله بخش آغازین صحنه‌ی رقص استریپ‌تیز دو مرد، تا آنجا که آقای فرمانی دست به شلوار می‌برد و با حمله به ایمانی و فرار او، این «شادمانه» گی را به «خنده‌دار» ی بدل می‌کند.

با این تفصیل، آیا این «تمایل» است که بیشتر می‌خنداند، یا «تظاهر»؟

نویسنده‌ی مقاله سپس می‌پرسد: آیا با توجه به نوع ارتباط این دو تن ما ناچار به قضاوت در مورد هویت رابطه‌شان هستیم؟

صحبت از کدام «ارتباط» و کدام «رابطه» است؟ کجا باید خواننده، از مجموع «ارتباط» و «رابطه» مطلع شود؟ جز از کانال نویسنده‌ی مقاله؟ چرا نویسنده فقط یکی از شقوق مختلف و جزئیات گوناگون ارتباط و رابطه‌ی این دو کاراکتر را دیده و مطرح می‌کند؟ در همان ده دقیقه‌ی آغازین نمایش می‌بینیم و متوجه می‌شویم که این دو کاراکتر، با هم «رابطه» هیچ، که «ارتباط» چندان نزدیکی هم ندارند. چند دیدار- احتمالاً به دلایل شغلی- با یکدیگر داشته‌اند و سپس آقای ایمانی (بازاری، کم سواد، زنجیر طلا به گردن و تسیح به دست)، در سودای ایجاد «ارتباط» ی نزدیک‌تر- احتمالاً سودآور- آقای فرمانی (اداری، فکل کراواتی، اتو کشیده، شکاک) را به باغ خود آورده تا نشان دهد که چطور پسرش را «ادب» می‌کند. هر دو سپس در مسابقه‌ای «خنده‌دار» می‌کوشند به رخ هم کشند که چقدر اهل «اخلاق و ناموس» اند و به فکر «تربیت فرزندان». آن چه این دو را به هم نزدیک کرده، اندیشه‌ی سود بردن از قبل یکدیگر است، و آن چه این «ارتباط» را به «رابطه» تبدیل می‌کند، برداشته شدن صورتک‌شان، به حکم افشای «بی‌اخلاقی»‌های دوران جوانی، و هوس‌های اکنون‌شان است. این «رابطه»، حتی در این مقطع نیز در حد «جدل، به رخ کشیدن، مسخره کردن، تعارف کردن، رجز خواندن، کنایه زدن و...» باقی می‌ماند؛ و نهایتاً، عرق‌خوری و تریاک‌کشی و باز، به رخ کشیدن عیش‌ها و نشمه‌بازی‌های دوره‌ی جوانی. هوس و جذبه نه، که «حشری شدن» آقای فرمانی نسبت به کون و کیل آقای ایمانی، تنها یکی از میان بیشمار عناصر این «رابطه» است. و باز، با این تفصیل، آیا تماشاگر، به این مجموعه است که می‌خندد؛ به این «کمدی تضاد» (که از همان وصف ظاهر کاراکترها- گامبو و لاغر مردنی- به نوشته‌ی نمایش‌نامه‌نویس، آغاز می‌شود)، یا فقط به یکی از عناصر آن؛ هوس مردی به مرد دیگر؟ نویسنده‌ی مقاله می‌پرسد: "اگر پیام اخلاقی کارگردان وحید رهبانی نقد فساد اخلاقی جامعه‌ی پدر سالار است، خنده‌ی تماشاچیان به گرایش (در حرکت کردن و لمس کردن بدن) آقای ایمانی به آقای فرمانی، خنده به پدر سالاری است، یا خنده به یک "انحراف جنسی؟" آیا تمایل جنسی این دو مرد به هم است که خنده دار است، یا دروغ‌گویی‌شان در بیان این تمایل؟

و در ادامه: "اما سؤال اصلی این است که آیا آقایان ایمانی و فرمانی اصلاً می‌توانند "کونی" باشند؟ "کونی" بودن اینها اصلاً چه معنایی دارد؟ یعنی به صرف اینکه آقای ایمانی تمایل دارد آلت تناسلی خود را در سوراخ مقعد آقای فرمانی فرو کند و به لذت جنسی دست بیاید کونی است؟ آیا

این تمایل به استفاده از مقعد برای لذت جنسی یک گرایش جنسی به سمت مقعد است یا به سمت بدن آقای فرمانی به عنوان یک مرد که مقعد دارد؟ و یا شاید سؤال اساسی تر این است که گرایش جنسی را چگونه می‌توان بیان کرد؟

گمان نمی‌کنم نیازی به توضیح باشد که تقلیل دادن مجموعه‌ی عناصر این نمایش به «گرایش» احتمالی یکی از این دو مرد به دیگری (و نه هر دو به یکدیگر) چقدر می‌تواند جایز یا اصولی باشد. البته طبیعی و بدیهی است که ما با توجه به مسأله‌ای که بااهمیت می‌شماریم، نکته‌ای را در متنی یا اثری زیرذره‌بین بگذاریم. اما زیر ذره‌بین گذاردن امری است، و تنها همان نقطه‌ی بزرگ‌نمایی شده را به خوانندگان مقاله عرضه کردن به عنوان همه‌ی ماجرا و مجموعه، امری دیگر.

نویسنده‌ی مقاله سپس می‌نویسد: "آیا تمام پیام و برداشت اخلاقی کارگردان از متن نمایشنامه‌ی "ناموس پرستان" ساعدی، شرح حال "مؤمنانی" است که در خفا "آن کار دیگر می‌کنند؟" شمردن ارتباط بدنی یک مرد با یک مرد دیگر در زمره‌ی "آن کارهای دیگر" و خنده‌ی حضار به "آن کار" چه پیامدی برای فلان دوست همجنس‌گرای من دارد که در میان آن جمع تماشاچی نمایش است؟ گرایش جنسی برای یک مرد همجنس‌گرای ایرانی که به زبان فارسی صحبت می‌کند و فکر می‌کند، چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟"

اگر چشم خود را بر واقعیت روی صحنه بسته بوده باشیم، حالا می‌توان پرسش مشابهی را مطرح کرد:

فرض کنیم این نمایش به صورتی دیگر اتفاق افتاده است. یعنی مثلاً آقای فرمانی، به خانه‌ی ایمانی رفته و در آنجا، در غیاب آقای ایمانی، با خانم ایمانی مشغول بحث است. خانم ایمانی، خانمی است محجبه و اهل تعارف و اخلاق و... و آقای فرمانی هم چون او. در صحنه‌ای، خانم ایمانی خم می‌شود تا مثلاً از کتو کم‌دی، قند برای مهمانش درآورد، و آقای فرمانی، با دیدن کون و کپل خم‌شده‌ی خانم، پشت او قرار می‌گیرد و خودش را به او می‌چسباند. و تماشاچی‌ها می‌زنند زیر خنده. چه چیزی در این صحنه «خنده‌دار» است؟ و این پرسش که:

شمردن ارتباط بدنی یک مرد با یک زن - در صحنه و شرایطی نامتعارف- در زمره‌ی "آن کارهای دیگر" و خنده‌ی حضار به "آن کار" چه پیامدی برای دوستان «دگرجنس‌گرا»ی ما دارد که بخش بزرگی از همان جمع تماشاچی نمایش است؟ گرایش جنسی برای آنها، مردان و زنان دگرجنس‌گرای ایرانی که به زبان فارسی صحبت می‌کنند و فکر می‌کنند- و فرهنگ و اخلاق خود را هم خوب می‌شناسند- چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ دوستان مذکر همجنس‌گرای ما، همان‌قدر در مواجهه با شکل نخست باید احساس مشکل کنند، که هر زن یا مرد دگرجنس‌گرایی در شکل دوم. در هیچ‌یک از این دو صحنه، این «گرایش جنسی، عشق، یا هوس»، به همجنس یا جنس دیگر، نیست که نمایش داده شده و خنده می‌آفریند، تا هر مرد همجنس‌گرایی، خود را زیر نورافکن تمسخر احساس کند. این «حرص، ریا، حمله به حریم دیگری» و فوران ولع جنسی فردی ظاهراً «اخلاق‌گرا» و «ناموس‌پرست» است که نمایش داده می‌شود و ایجاد خنده می‌کند. نه دوستان همجنس‌گرا یا دگرجنس‌گرا، که «اخلاق‌گرایان ناموس پرست ریاکار» است که در هر دو حالت باید از خنده‌ی تماشاگران و افشا شدن بهراسند و شرم کنند. این دو صحنه، به نظر من، به یک اندازه خنده‌دار خواهند بود؛ و در هر دو مورد، موجد و هدف خنده، تضاد است و ریا، کم‌دی تناقض و اشتباه، و پرده‌دری و افشای امری پنهان که عواقبی ناخواسته می‌تواند داشته باشد. بزرگ کردن معضل نوع نگاه جامعه به گرایش جنسی همجنس‌گرایان در این مورد به‌جا و اصولی نیست. تفاوت البته در این‌جاست که در صحنه‌ای از این نمایش، شکلی از چنین گرایش احتمالی (نه به عنوان تنها نوع گرایش، و نه از هر دو طرف) طرح می‌شود. در این صورت نیز، می‌توان منصفانه همه‌ی ماجرا را از زاویه‌ای گسترده نگاه کرد، و بی‌قربانی کردن اثر، جامعه را به اندیشیدن در این باره دعوت نمود. متأسفانه مقاله‌ی «ناموس پرستان کونی» به این راه نرفته است.

و اما پیش از پایان، مایلم به یک نکته‌ی دیگر هم اشاره کنم. نویسنده‌ی مقاله در بخشی از مقاله‌ی خود، با اشاره به مطلبی به قلم «سام دیلانی»، به زبان نیز اشاراتی دارد. در این بخش، نمونه‌ای از مطلب «دیلانی» آورده شده است:

"آقای دیلانی برای این که از بیان نشدنی صحبت کند باید به سراغ آن چه در زبان ناموجود است برود؛ یعنی آن چه می‌دانیم وجود دارد، ولی از آن سخن نمی‌گوییم. به همین خاطر به سینما کاپری در نیویورک می‌رود، جایی که فیلم‌های پورنوگرافیک نشان می‌دهد و پاتوقی است برای مردان و زنانی که می‌دانیم وجود دارند، ولی در ادبیات معدوم‌اند. در سینما کاپری، دیلانی، رز، روسپی را می‌بیند که معتاد به کوکائین است (همان). زن روسپی، "کیر" مشتری اش را، که به سقف خیره شده، در دهان گذاشته می‌مکد(همان). اینجا با همان منطق دیلانی لغت "کیر" را می‌آورم و به جایش نمی‌گویم "آلت تناسلی مردانه" یا هر لغت اتوکشیده‌ی دیگری که در زبان فارسی به جای لغت "کیر" موجود است. توجه

داشته باشید که دیلانی این ادبیات داستانی را برای متنی اروتیک استفاده نمی کند، دیلانی لغت "کیر" را در کتاب "سیاست پیرادبی" به کار می برد؛ کتابی بسیار جدی، که اینجا در دانشگاه تورونتو، کتاب درسی بسیاری از کلاس های مطالعات زنان و مطالعات دربارہ ی جنسیت است. چنین است که آقای دیلانی نمی تواند مرز آنچه را که در زندگی روزمره ما اتفاق می افتد و آنچه را که بیان نشدنی است پیدا کند. اگر این ها چیزهایی است که آقای دیلانی در پرسه زدن در حوالی سینما کاپری مشاهده می کند، چرا نمی تواند آن ها را بیان کند؟"

در این بخش نیز متأسفانه از سندیت و اصل مطلب خبری نیست؛ و به گمان من، نویسندگان نوعی برداشت شخصی را به خواننده ی مقاله ی خود تحمیل کرده است.

آیا سام دیلانی، از چه واژه ای در زبان انگلیسی استفاده کرده است؟ (و این بر عهده ی نویسنده ی مقاله و سردبیر نشریه است که آدرس اصل مطلب را در اختیار خواننده بگذارد.) گر آن واژه «پی‌نس» باشد، باید گفت که نویسنده در این مورد دست به اغراقی غیرمنصفانه زده است. «پی‌نس» به سادگی در متون و مباحث استفاده می شود و به این ترتیب دیلانی کار مهمی نکرده است که با استفاده از «کیر» در زبان فارسی قابل قیاس باشد. اما حتی اگر به جای «پی‌نس» مثلاً «دیک» یا «جو» هم آورده باشد، باز ما در فارسی واژه های مشابهی داریم که نویسندگانی چون دیلانی در متون فارسی - نه تنها در قصه ها و نمایش ها و فیلم ها - که در متون «جدی» و تئوریک خود (خاصه که صحبت از توصیف صحنه ی یک فیلم پورن هم باشد) می توانند استفاده کنند و کرده اند و می کنند. معروف ترین واژه ی مشابه «معامله» یا «مامله» است، و واژه هایی چون «بساط»، «دم و دستگاه»، «دسته بیل»، «دست خر» «تبرزین» هم جای خود دارند. متأسفانه در این مورد نیز نویسنده ی مقاله اندکی غلو کرده است و با ندادن اطلاعات کافی، یکه به قاضی رفته است.

نگاه بسته و بیمار فرهنگ سنتی به جنسیت، سکس، تن خواهی و کامجویی، و به ویژه هم جنس گرایی، نیاز به بحث و مداوا و راهجویی دارد. گاه اما ما می رویم تا در دام همان فرهنگ و نگاه بیفتیم و تابویی دیگر درست کنیم، این بار در داوری های خود دربارہ ی هر نکته و موردی که ممکن است ربطی به این مسایل پیدا کند. سکس و هم جنس گرایی نباید تابو باشد؛ اشاره به آن، در موافقت یا مخالفت، نیز. این ها همه اما، موجب نمی شود که نکته ی با اهمیتی که نویسنده خواسته و کوشیده مطرح کند، ندیده بگیریم. مقاله ی «ناموس پرستان کونی»، به زعم نگارنده، دارای نقاط ضعف و پیش داوری هایی گاه ناقص و گاه غیرمنصفانه است و نگاهی که محدود شده است. اما نکته ای که می خواهد مطرح کند، با اهمیت و درست؛ و با آغاز این بحث، گامی عزیز و بزرگ برداشته است.

[برو به صفحه اول](#)



مثل جان کندن است یا مثل مرد شدن (همین که من می دانم «مرد بودن» چیست کافی است، شما هر برداشتی از مردانگی دارید کافی است. مردانگی برای من گوهر بی نقص آدمی است، گوهری که قوام یافته و در زندگی اجتماعی هیچ گاه ركب نمی خورد اما ركب نمی زند. از نوعی صداقت برخوردار است که ساده نیست و سادگی نیست. نیاز دارد اما و یار برآورده ساختن شان را نمایش نمی دهد. شخصیت مرا بسیار دوست دارد و از آنجا که توانش فریب خوردن دارم مرا فریب نمی دهد. ساده است اما خوش خط و خال. همه را می بیند، همه چیز را می بیند و بسیار زودتر از آن که باید بشناسد می شناسد. او ابرمرد نیست. او تارزان، یا که جیمز باند نیست و حتی پیامبر یا جادوگر. او انسان است. می توان فهمیدش و می توان به اش دسترسی یافت. کار می کند، زحمت می کشد، اما هیچ گاه غر نمی زند. به اندازه ی کافی با سبک پوشش طبقه ی متوسط جامعه

همهانگ است اما می توانی مقاله ای از نوع و امکانات پوشش او نوشت، با ارجاعاتی به زیبایی دورنی و بیرونی اش. سیگار می کشد اما رنجه ای از این بابت ندارد. زندگی جنسی اش بسیار افسانه ای است و در قالب ها نمی گنجد. همیشه وقت دارد، اما بی وقتی اش احساس نمی شود. عرفان را بی که خوانده باشد می داند، به سلوک می رسد اما بی برنامه و نقشه. سیراب می شوی در کنارش اما نمی دانی چرا. همین که بدانی چرا، دیگر سیراب نمی شوی (یا که دیگر سیراب شده ای). خسته نمی شوی ازش. مثل رمانی که هر شب می خوانی؛ هر بخش اش، می کشاندت تا بخش بعدی را با رغبت بخوانی. به احتمال قوی، آمیزش جنسی با او چندان دلچسب نخواهد بود، نمی دانم، اما بی گمان هم آغوشی با او بسیار تشنه کننده و در همان زمان بسیار سیراب کننده است. اسطوره است که توانسته این اضداد را در خود جمع کند. تبیین روشنی از آسمانی ها می دهد؛ چرا پس از این همه ناکامی ها با چنین هیكلی و شخصی روبرو شده ای؟ چرا دقیقا به هر چه نیاز داری او دارد؟ چرا نیازهای تو را بازتعریفی کرده است؟ چرا در تنهایی هم رههای ات نمی کند؟ چرا دیگر احساس تنهایی نمی کنی؟ و...). مثل جان کندن است یا مثل مرد شدن این حالی که من دارم.

Sun-drenched Pavement of Jmohouri

It's like life is being ripped away from me, or it's like becoming a man. (It's enough that I know what "being a man" is, and as for you, your take on being manly is enough. Being a man, as I see it, is the very perfection of the core of the human nature, a core which has ripened, which, in the midst of social life, never is ridden but never rides. Being a man endows such honesty which is not simple, and not simplistic. Has yearnings but does not exhibit the craving. He favours my type of character very much, and because I fall for lies so easily, does not fool me. He is simple, but elaborately seductive. Notices everyone and everything and deduces things much sooner than he should. He is not an Übermensch or a Tarzan, not a James Bond, or a prophet or a magician. He is a man, a human. One could comprehend him and possess him. He works; he toils, never complains. He's adopted the middle class's modest style, but tomes could be written on

the limitless means with which he could tend to his beauty, inside and out. He smokes but is not hurt by it. His sexual life is so enigmatic it cannot be fit into norms and normalities. At all times he makes himself available, but his burden cannot be seen. He knows mysticism without apprenticing, arrives at the path of truth without following the disciplines. While with him, one feels satisfied; why, one does not know. If one learns why, one is satisfied no longer. (or one already is). You're never tired of him. Like a novel one pores over his pages nightly, every passage draws one to the next to read further, with more ardour. Almost certainly, having intercourse with him is nothing to be desired, I don't know, but somehow making love with him makes you thirsty and satiated in equal measure. He is a myth, isn't he, gathering paradoxes to himself. He illustrates the heavenly beings. Why, after all your disappointments, do you meet suddenly such a posture, such a person? Why does he have everything you want? Why is he a re-definition of things you wished for? Why doesn't he let go of you even when you're all alone? Why don't you feel lonely any more? And..) It's like life is being ripped away from me, or it's like becoming a man, this stage I am in.

شهامت تو ندارم که آفتاب شوم / لیاقت تو ندارم که ...

حمید پرنیان

هرگاه خسته می شوم مرا ببخش. هرگاه تو از ذهن ام خالی می شوی مرا ببخش. قرار بود بی که بدانی واحد سلوک را با تو بگیرم. مرا ببخش که گاهی تو را هم عادی می پندارم. مرا ببخش که امروزها سرم حسابی کلاف سر در گم است. مرا ببخش که یادی از لیان و عشق تو نمی کنم. ... نام تو را بردن، به دست باد سپردن من است. ... مرا ببخش که گاهی نگاه های ام را از آنچه به تو گفته بودم کج تر می کنم. مرا ببخش که گاهی پای ام را جلوی تو دراز می کنم. ... من می خواستم دست از این بدن های خوش بر دارم، نه که بردارم، از اهمیت روزانه شان کم کنم، ولی گاهی نمی شود، مرا ببخش. نمی خواستم تریپ عشق بردارم با تو، نه، همین که نگاه به تو می کنم و سیراب می شوم خوب است، کافی است، از اینکه تو را گاهی یاد نمی کنم مرا ببخش. ... ضعیف ام، می دانم، کم ام، آگاه ام، هنوز جا دارم برای کامل شدن، می دانم، از این که گاهی کمال را به سخره می گیرم مرا ببخش. به که قسم بخورم تا باور کنی؟ به تو، که می دانم هنوز در من فرو ریخته نشدی، به تو قسم که این بدن های خوش هم اگر چیزهای خوبی نداشتند پی شان نمی رفتم، اگر چیزی نداشتند که مرا به خودم متوجه کند. گس می شوم وقتی حرف های پاپانی می زنم. گس می شوم وقتی حرف های گنده تر از دهان ام می زنم. تو یکی باور می کنی هرچه می گویم. باور کن دوست دارم همیشه در حاشیه باشم. کنار «جوب» آب. اما من هم باید کنش و واکنش داشته باشم یا نه؟! همین که به رفتار درمی آیم سنجه ها گم می شوند انگار، انگار پاییز می شود یک باره. بیا مرا در آغوش بگیر، تو را به خدا. بیا مرا در آغوش ات بگیر و حرف های ایمان پذیر برای ام بزن. ... مرا ببخش که که با دیدن شماره ی تلفن تو هم اخم به ایروان ام می نشیند. مرا ببخش که گاهی تو را هم عادی می پندارم. ... و اگر نبود بخشندگی بی نمود و بی نمایش تو، وای من چه می کردم؟

To turn into the sun, I ain't daring as you are

Forgive me when I am tired. Forgive me when my mind is empty of you. I was going to sign up for your Solouk class, behind your back. Forgive me if at times I think of you as ordinary. Forgive me; these days my mind is a jumble. Forgive that I do not miss the hookah and your love... calling your name is like letting myself go with the wind... Forgive me if at times my eyes wander more than I've promised. If at times, in front of you, I stretch my legs, forgive me. I wanted to keep my hands off those blithesome bodies, not completely, but cut down on their daily attraction, only sometimes it can't be, forgive me. I didn't mean to coax you in to a love affair; no, it feels good to look at you and quench my thirst, it's enough for me. Forgive me if at times I do not think of you... I'm weak, I know, I am less, I'm aware of it, there is room to grow, to be whole, I know. Forgive me if at times I ridicule perfection. On whom do I swear so you believe me? I swear to you who have not yet been submerged into me, I swear to you I wouldn't chase those blithe bodies if they were not such fetching things, things that draw my attention back to my self. I am tart when I utter terminal words. Tart I am when speaking words larger than my mouth can form. Only you believe my words. Believe me, I always like to remain at the margins, on the banks of the *crick*. But I too need to act and react, don't I?! The minute I am poised to move it feels as if my power of judgment is gone, feels as if it's autumn all of a sudden. Come hold me in your arms, for the sake of god. Come hold me in your arms; tell me words pregnant with faith... Even when it's *your* number on my phone I frown; forgive me. Forgive me if at times I think of you as ordinary... and what would I do if there wasn't your mercifulness, so stripped of pretense, stripped of artifice.

برو به صفحه اول



لبان ات نقطه ی آغاز همآغوشی مان است. و شیرین ترین نقطه ی آن. لب های ات دو تا اند . یکی بالای دیگری. موقع مکیدن لب بالای ات زبری محاسن نیمه ات را حس می کنم. لب بالای ات شبیه تن ات است. لاغر، شیرین و نه آن چنان کشیده. و لب پایین ات گوشتی تر است . من مزه ی هر دو شان را دوست دارم . راستی ، لب ها صورتی تر از بقیه اند . و به صورت سبزه ات می آیند .

بعد از بوسیدن [که البته نیمه سیر رهای اش می کنیم] دوست دارم خیره شویم به هم. چشم های ات چه گونه اند ؟ زیر چشم ات دو - سه خط هست. و مزه های پایین ات کوتاه اند، آن قدر که دیده نمی شوند . توی سفیدی چشم ات گاهی رگ های خیلی خیلی کوچک خونی مشخص اند. و سیاهی چشم ات، که کمی و فقط کمی به قهوه ای می زند. فاصله ی چشمان ات از ابروان ات زیاد است. و این فاصله را مزه های نیمه بلند ات و پلک های کشیده ات پر می کنند. دور چشمان ات سبزه تر از بقیه صورت ات هستند. و ابروهای ات پرتز از من اند. که به بلندای پیشانی ات که این روزها نیمه مرد اند زیبایی مضاعف بخشیده .

پیرهن ات را که در می آوری، بوی خوشایند تن ات می زند [صدای نفس کشیدن ام افاق را پر می کند]. گردن ات کشیده نیست. و من به راحتی در آن آبتنی می کنم. مزه اش که شوری عرق هم دارد. نقطه ی رسیدن گردن به سینه، که با دو استخوان متقاطع مزین شده است کشیده است. و به گردن ات هم قد می بخشد. موازی گلوی ات خطی ست که تقارن سینه های ات است. [می مانم که کدام طرف بروم]. نوک سینه های ات چیزی معلق میان صورتی و بی رنگی اند. و دارند سفت می شوند. پیرامون نوک سینه های ات بر آمده است. [قلب ات چه تند می زند]. و پایین تر از آن ها بر آمدگی ست و فرو رفتگی و باز بر آمدگی. [به استخوان کمر ات رسیده ام].

[حالا من تن ام را تسلیم زبان ات می کنم]. توی این انقطاع لیسیده شدن و مکیده شدن موهای ات و نوک زبان ات چه دیدنی ست. نوک زبان ات که صورتی ست. و مثل بیضی ای ست که بالای اش کشیده تر باشد. و موهای ات سیاه و فقط سیاه. و یک دست لخت. راستی، موهای ات بوی خوبی دارند.

من از توصیف اندام جنسی ات ناتوان ام . نمی توانم ، ضعف می روم.



هنوز طرح لعنتی اش که همسرم کشیده بود روی میز بود. و شعر لعنتی عکس هم هنوز روی میز بود. و همسرم توی اتاق بود که شعر لعنتی اش را خواندم. و همسرم گفت: "تو هم اسم شعرت را بگذار قاعده گی." و من قاعده گی ام درد نداشت. و شعرم پر از درد بود. و همه اش ناله بود. و همسرم از اتاق اش رفت بیرون که دفترش را باز کردم و خواندم "وقتی چشم هایت را می بندی..". دو صفحه بیشتر نوشته بود. تا آدمم بینم برای عکس لعنتی نوشته است یا نه، همسرم برگشته بود و من نشسته بودم لب تخت و چشم هایم را بسته بودم و دلم می خواست خودم را با چشم های بسته بینم.

همسرم گفته بود: "می آید شعرهایش را برایم بخواند.". دیده بودمش. و می دیدم شان که آمد و نشست روی یکی از آن دو مبل تک نفره. نشسته و نشسته هم همسرم گفت: "چایی باشد برای بعد."

بلوز سرمه ای پوشیده بود با گل های درشت سرخ و زرد. موها کوتاه بود تا روی گردن. همسرم نشست کنارش، و دست انداخت دور شان هایش. سرش را هم برد زیر گوش اش و چیزی گفت که نشنیدم. و ندیدم که لب هایش به گونه اش نزدیک تر شد. و ندیدم که همسرم دست گذاشت روی سینه اش و انگشت هایش رفت بین دگمه های لباس اش. نمی توانستم بینم دست و لب های همسرم... دست های لعنتی عکس هم بود که حتماً کم کم می رفت بین موهای همسرم، که بلند بود و از پشت بسته بودشان.

رفتم توی اتاق و فکر کردم می توانم به گرگ و میش هوا فکر کنم و به بارانی که کم کم داشت شروع می شد. هوا روشن بود هنوز و برگ های سرخ و زرد درخت کبوده می لرزید بالای آن تنه ی سفید و بلند، که دلم لرزید. که سردم شد و نشستم کنار دیوار، پایین تختخواب و پاهایم را جمع کردم توی سینه هایی که هنوز سینه نشده بود.

سینه هایم که گرم شد سر بلند کردم دیدم نشسته ام آنجا، جای آن عکس لعنتی که دست هایش پیدا نبود. و من دست هایم را گذاشته بودم روی گوش هایم تا صدای برگ ها را و صدای آن ها را که نزدیک تر می شد، نشنوم. نشسته بودم جای عکس لعنتی اش که چندان شباهتی به خودش نداشت. چشم ها البته شبیه بود، اما نه آن قدرها. چشم ها شبیه چشم های تماسحی بود که غذایش را خورده است. چرتی هم زده است و می رود برای آب تنی و خنک کردن تن سنگین اش.

همسرم نوشته بود "وقتی چشمهایت را می بندی...". دنباله اش را که نخواندم، اما چشم ها که با لب ترکیب می شود و آن لیخندی که به زور روی لب ها نشسته است یا می نشیند، همیشه مرا به یاد تماسح می اندازد. نه این که حالا این طور فکر کنم. قبلاً هم همین طور فکر می کردم. قبل از این که همسرم بگوید: "روح خیلی لطیفی دارد." و من از برق چشم هایش بفهمم که

نم نم باران تندتر شده بود که فکر کردم خیلی وقت است نشسته ام آنجا، و نگاه می کنم به آن برگ ها و آن تن سفید. و انگار از بوی تن شان بود یا از نفس نفس زدن شان که رو برگرداندم و دیدم همسرم... .

خواهی بود روی تخت و عکس لعنتی چشم هایش را بسته بود. و همسرم دست می کشید توی موهایش و روی گونه هایش و روی گردن اش، تا رسید به سینه های لعنتی اش. سینه های درشت با هاله ی صورتی کم رنگ. و همسرم که سینه هایش را مشت کرد، چشم های لعنتی اش را باز کرد و آن لیخند لعنتی نشست روی لب هایش. دست کرد توی موهای همسرم و صورتش را گرفت جلوی صورت اش تا نفس لعنتی اش بخورد توی صورت همسرم و همسرم لب های لعنتی اش را ببوسد. و همسرم که لب های لعنتی اش را ببوسید، دوباره چشم

هایش را بست و همسرم چشم هایش را باز کرد و نگاه کرد به آن صورت با چشم های بسته و فکر کرده بود، "وقتی چشم هایت را می بندی ماه می شوی"، یا چیزی شبیه این. و بعداً برایش شعر نوشت. و شعر را هم حتماً زده بود به دیوار، نزدیکی های همان عکس، که دیگر وقتی می رفتم توی آن اتاق، توی آن تختخواب، مثل مرغ پر کنده دست و پا می زدم تا همسرم کارش تمام بشود و بیایم بیرون. انگار پاهایم تا سینه فرو رفته بود توی زمین که آن طور نشسته بودم پایین تخت و نگاه می کردم به کفل های بزرگ اش، که همسرم چنگ می زدشان و ...

صورت همسرم را که نمی دیدم، اما موهایش آویزان بود توی صورت اش و حتماً چین و چروک صورت اش هم بیشتر شده بود. صدایش را هم می شنیدم که بین نفس نفس زدن هایش، بریده بریده چیزی می گفت که دلم نمی خواست بشنوم.

از اتاق آدمم بیرون. زانوهایم هنوز سست بود که خودم را از زمین جدا کردم و از اتاق آدمم بیرون. از خانه هم آدمم بیرون و تمام عصر و نیمی از شب را توی خیابان، زیر باران، قدم زدم و به کفل های بزرگ لعنتی اش فکر کردم و به دست های لعنتی سرخ اش، که نمی دانم چرا دست کش دست اش نکرده بود که آن طور قرمز که نه، سرخ بد رنگ نشود و و دلم می خواست موهای لعنتی اش مثل دست هایش سرخ بد رنگ شده بود. و شاید اگر دست ها سرخ نبود، یادم نمی ماند که دست ها کوچک بود و سفید و گوشتالو. که موهای همسرم را چنگ زده بود، و کمر همسرم را چنگ زده بود، و ناخن های لعنتی اش را فرو کرده بود توی گوشت گرده ی همسرم. و خراش ها که یادم نیست روی بازو بود یا روی کمر یا روی باسن خوش تراش همسرم که اگر کمی شق و رق تر می شد، شبیه باسن دخترهای بیست و پنج شش ساله می شد. خودم بیست و شش سال بیشتر داشتم، اما نه باسن شباهتی به دخترهای همسن و سال داشت نه سینه ها. سینه ها درست به اندازه ی مشیت های همسرم بود که اگر مشیت شان می کرد، می لغزیدند و در دست هایش نمی ماندند. باسن هم چنگی به دل نمی زد. استخوان های لگن بیرون می زد و وقتی به پشت می خوابیدم و چشم می دوختم به آن عکس لعنتی که می دانستم گودی کمر ندارد. و دور کمر خودم به اندازه ی دست همسرم بود که می ترسید کمرم را کمی فشار بدهد تا انگشت هایش به هم برسد. و قفسه ی سینه ام و شکم ام درد می گرفت وقتی به شکم می خوابیدم و صورت ام را می چسباندم به پشتی و سعی می کردم به چشم های لعنتی اش فکر نکنم. چند بار دراز کشیده بودم روی آن تخت، رو به روی آن عکس، و چشم هایم را به هم فشار داده بودم تا نینم آنجا نشسته است، توی چشم های عکس، و به ما نگاه می کند؟ چند بار نشسته بودم زیر آن عکس یا جای آن عکس و ...؟ چند بار...؟

و کارم شده بود بروم چهار باغ قدم بزنم تا آن روسری قرمز خوش رنگ بیاید، رد بشود و بوی عطرش بگوید که می رود یا برمی گردد. همسرم می گفت "روسری قرمز بخر. قرمزی که زنده باشد." می گفت قرمز به تو می آید. خریدم. و یک رز خون خری هم خریدم که همسرم از هیچکدام شان خوش اش نیامد. و شاید دیگر از من خوشش نمی آمد که یکی دو هفته ای دست نزد به سینه هایم. و سینه هایم کمی بزرگ تر شده بود که دوباره رفتیم توی تختخواب اش و خواهش کردم یا گفتم "ممکن است آن عکس را از روی دیوار برداری؟" و برداشته بود و حتماً گذاشته بودش کنار شعرش که تازه سروده بود برای چشم های لعنتی اش. و غروب شده بود. و باران بند آمده بود. و من رفته بودم آب بزنم به چشم هایم، که اشک هایم نریزد و همسرم نفهمد... .

دیوار پایین تخت که لخت شد، انگار شانه هایم سبک شد. سبک شدم و فراموش کردم بقیه ی دیوارهای خانه را هم نگاه کنم. و ندیدم و نمی بینم و نمی دانم که آن عکس کجای خانه مان است؟ و نمی دانم کدام شعر برای چشم های لعنتی عکس است؟ و دیگر هیچ وقت پاهایم را جمع نکردم توی سینه هایم. و دیگر هیچ وقت با چشم های بسته در خانه پرسه ندم. و در چهار باغ پرسه ندم. و نفس های عمیق نکشیدم که ببینم رفته است یا برگشته است. و دیگر هیچ وقت هم روی دیوار پایین تخت ننشستم که ببینم و دیگر هیچ وقت ندیدم... .

چند بار نشسته بودم زیر آن عکس یا جای آن عکس و ... ؟

مریم مجنون، عکس لعنتی

بعد از هدایت، نویسنده های مردانه همان داستان را تکرار کردند، با اندکی تغییر در کجایش اثری. طبق قاعده، بدون آن دیگری، از این دو تا هیچ یک کار خاصی ندارد که بکند و این می تواند نشانه ای باشد از صورتک بودن این صورت دو گونه. نویسنده های بعد از رمان اول، به علت وجودی این تقسیم بندی که در ذات ارتباط گیری هدایت با هیبت صورت آن جنس دیگر جا داشت، توجه نکردند. فرمول او را در رابطه ی معمول فرهنگ رایج مردسالار، در بد و خوب کردن زن به زعم بدی- خوبی پیاده کردند، حتی دست به بازسازی این تصویر در قالب معشوقه/ ناپایدار و همسر/ ماندگار زدند. توجه نکردند که برای او (هدایت) اثری هم به اندازه ی لکاته بیگانه و خارج از حریم "نزدیکی" است و او در واقع این دوری گزینی اثری را مغتنم می شمارد و دور از ایجاد مزاحمت، و نه شیوه ای برای ازدیاد عطش بیننده.

اما این دو گونه ی این صورت زنانه که می بایست از وجود هم با خبر باشند، در هر نوشتی از داستان، بیش از آنکه نویسنده ی متن بخواهد، به گونه های هم شباهت پیدا کردند، و برای زن که با هویتش نمی آید به دنیا، مسئله ی هویت دیگر را مطرح کردند یا هویت سایه را. این مسأله مهم است. و هنوز توسط زنان نویسنده، که خبر دقیق تر دارند، جایی نوشته نشده است، که آیا رابطه ای، داد و ستدی، چیزی بین این دو وجود دارد یا ندارد. تا این اندازه مشخص است که همیشه سرنوشت یکی سرنوشت دیگری را نوشته یا خط زده یعنی لکاته سر راه اثری را می بندد اثری راه لکاته را مسدود می کند. در نوشته های نویسنده های زنانه همیشه یکی از این دو با نویسنده همذات پنداری کرده و چهره ی خود را، مثلاً حافظه ی خود را، به نویسنده قرض داده اما باز هم خط پر رنگی این دو را از هم جدا داشته تا تداخل منافع انجام نشود. در همان حافظه ای که قرض داده شده این توضیح داده شده که یکی هرگز آن دیگری نیست حتی اگر یکی از آن دو هر دو را نوشته باشد. بسیار با فاصله از هم ایستاده اند، هر چند بازار هم را کساد کرده اند به تخصص هم دست دراز نکرده اند، هر کس به کار خویش. در واقع اینجوری وانمود می شده که اثری فقط کار اثری می کند و لکاته کار لکاته.

و عکس لعنتی. حالا یک بار در یک داستان اتفاق می افتد و یک خبر داده می شود. خبری که به شکلی آدرس های داده شده ی قبلی را پاک می کند. این خبر، هیجان خواندن داستان را تبدیل می کند به هیجان کشف آدرس لکاته. به هر حال با این که همیشه نویسنده های مردانه ادعا کرده اند که به دنبال اثری اند اما به نظر ما که اینور خط ایم لکاته جالب تر بوده و همصحنی اش شیرین تر می نموده. همین اشتباه هم در همین داستان از بین برداشته می شود. نباید از مردهای متعلق به فرهنگ مردسالاری توقع داشت این چیزها را بفهمند و یا اگر بر اثر اتفاقی فهمیدند، در میان بگذارند. اما زن ها می دانسته اند، قاعدتاً، و پنهان کرده اند، تا حالا. در این داستان ناگهان نویسنده تصمیم گرفته که بگوید.

مریم مجنون، با حوصله جنون مسجل در اسم نویسنده را به داستان منتقل می کند. در داستان های * دیگرش هم به زن-ها از زاویه هایی نگاه می کند که از قاعده خارج است. شوهر جای معشوق می نشیند و، و یکی از انواع مادرها بی هیچ دلیلی جای معشوق معشوق می نشیند (دلیلش روشن است، اما در نهایت بی دلیل است) و، و همسر درد و لذت را از جای معمولی اش برمی دارد و جایی می گذارد که شباهتی با سادومازوخ ندارد و، و بعد زن در فاصله ی لکاته و اثری روی تیغه ی تیغ راه می رود. این "عکس" لعنتی، حتی معلوم نیست طرح است یا عکس است یا لکاته است یا هست یا نیست. حتی معلوم نیست هست یا نیست. غیر از خود زن/راوی هم کسی شهادت نمی دهد که آن عکس واقعاً عکس لکاته است یا طرحی است از صورت خود او که در ارتباط ماندگار با همسر است و به ناچار باید خطوط صورتش نقاشی شود. داستان فقط یک راوی دارد، و راوی زن است و با رعایت یک سنت، و رعایت داستاگویی همین عکس لعنتی، که حتی وقتی به ظواهر مدرن زندگی کاراکترهای داستان اشاره می کند، در چارچوب سنت می ماند، تا هر دو ی دوزن شهادت ندهند، بی اعتبار اند. آن دیگری هم حضورش مسجل نمی شود که شهادت بدهد. این عکس فقط گاهی از قاب بیرون می آید و امکان زیاد دارد از ذهن راوی در آمده باشد، و یا راوی از روی کنجکاوی ذهن مرد را جوریده باشد. این

احتمال بیشتر می رود، آنچه می تواند مسلم تصور شود این است که لکاته، بودنش حتمی است اما نه در جا و در لباسی که زن می گوید. با وجود این چاره ای نیست جز دنبال کردن نشانه هایی که راوی به دست می هد و ادعایش، که لکاته وجود دارد و جای راوی را تنگ کرده .

این جا در زندگی زن از حیاتی ترین ملزومات است. زن ها معمولاً امکان غور به جز در چگونه زنی بودن ندارند— این انتخابی شخصی نیست. زن ها در معنای مرگ هم نمی توانند این غور عزیز را بکنند چون مرگ در وهله ی اول، از آن کسی است که زندگانی داشته باشد، کسانی که به زندگی در نیابند به مرگ، که محول زندگی است، نمی آیند. در وهله ی دیگر، تحلیل مرگ از تجملات زندگی است و برای کسی که زن است، مرگ از قبیل تفکر و تامل و خیالیافی نیست، جوابی است به شرایط؛ به مرگ فکر نمی کنند زن ها، اما اگر لازم شد، می برند از توی شرایط بیرون و می افتند توی مرگ. فقط به زن بودن فکر می کنند. به شرایط. به چارچوبی که زن بودن قالب کرده است به زن ها. این البته ادعای زن هاست و راه حل ساده ای دارد: همین مردن از هر چیزی که در دست است، می تواند روی تمام آن شرایط خط بکشد: می شود از زنانه بودن مُرد و با نامی شبیه تر به خود زندگی کرد. یعنی در واقع به جای عوض کردن شرایط، عوض کردن شرایط. و از آن جای تعیین شده رفت جای دیگر ایستاد. یعنی تعیین جای خود. راوی عکس لعنتی برای حفظ جا ناچار است خود را محدود کند به خانه و تخت خوابی که توی اتاق همسر است، و مراقب دیوار روبرو باشد، جایی که عکس لکاته را می کوبند به دیوار، همانجایی که بین او و لکاته دست عوض می کند. گاهی این روی دیوار است لکاته روی تخت، گاهی او روی تخت است، لکاته روی دیوار. نوبت هم زیاد منظم نیست، بسته به این است که زور قصه ی کدامشان بچربد به همسر، و هر دو شعرهاشان را می برند پیشش. اما تعیین جای خود چیزی نیست که راوی عکس لعنتی دوست داشته باشد، راوی عکس لعنتی دوست دارد وظایف چهره اش را انجام بدهد، یکی از آن وظایف "اینجوری" بودن است. یعنی همان که هست همان جایی که هست همان زمان که هست و مهم ترین کاری که در این داستان به عهده گرفته، دادن آدرس لکاته است؛ شاید باز هم برای ادامه ی حیات؟ شاید برای تغییر شرایط.

عجیب نیست که نویسندگان بعد از هدایت دوباره برگشتند به ایده ی تقدیر اثیری، و در چارچوب روابط اجتماعی جدید، و لزوم تلفیق معشوقه همسر کدبانوی تک همسری رواج یافته، ویژگی هایی را به چهره ی اثیری افزودند، مثل محترم، وفادار، سخی در ایجاد امنیت، دست مالی شدنی. و انگار که کار آسان شده باشد و ناهنجاری ایجاد نشده باشد این زن، که به همسری در می آید به شکل خنده داری به اثیری هم در می آید. اما این چیزها می توانند در داستان نیابند. اگر آمده اند نشانه ی هوش و قدرت تحلیل مریم مجنون اند. یکی از مواردی که در داستان مطرح می شود این است که این دو، به زبانی هر دو یکی اند. به زبان دیگر، هیچکدام اند. هیچکدام از چهره های تعیین شده ی فرهنگی با چهره ی این وجودی که زن است جور در نمی آید. اما همه یکی اند، همان زن، که در چهره ی خودش تاب می خورد. و یک سوم جمله های داستان با ربط واو و بی ربط به جمله ی قبلی شروع می شوند. و یک نفس، جلو می روند. القا می کنند که داستانی دارد گفته می شود. تصور واقعیت نگاری را از داستان می گیرند.

- و ندیدم و نمی بینم و نمی دانم که آن عکس کجای خانه مان است؟

- و نمی دانم کدام شعر برای چشم های لعنتی عکس است؟

- و دیگر هیچ وقت پاهایم را جمع نکردم توی سینه هایم.

- و دیگر هیچ وقت با چشم های بسته در خانه پرسه نزدم.

- و در چهار باغ پرسه نزدم.

- و نفس های عمیق نکشیدم که ببینم رفته است یا برگشته است.

- و دیگر هیچ وقت هم روی دیوار پایین تخت نشستم که ببینم ...

- و دیگر هیچ وقت ندیدم... .

اصرار بر گفتن قصه به روال قصه است. به همان دلیل همیشه، که هنوز که هنوز است، به جز ابزار نشر، کارگاه های دیگر، آزمایشگاه دانشگاه بازار، مشترک نشده اند و از ابزار زنان به شمار نمی آیند. "عکس لعنتی" از قاعده ی درستی پیروی می کند. قصه می گوید فقط. اما چرا قصه می گوید؟

قصه گوپی، از همان ابتدا که شهرزاد قدم به خوابگاه گذاشت، پیش و بیش از آغوشی گشوده، کاربرترین ابزار زنان برای بیرون نگاهداشتن دیگران از خوابگاه و از آغوش شاه بوده. در طول هزار و یکشب نه فقط سر زنی زده نشد، سر زنی به جز شهرزاد روی سینه ی شاه نیارامید. قصه گوپی در این داستان هم با همان منظور انجام شد. بیرون نگاه داشتن لکاته از خوابگاه همسر. نتیجه بخش هم بوده، داستان اینجوری می گوید. در عکس لعنتی هیچکس اسم ندارد. همه با نقشی که به عهده گرفته اند روایت می شوند. راوی. عکس لعنتی. همسر. اما همسر در هیچ کجای داستان هم- سر نیست. به شیوه ای که می تواند مدرن وانمود شود، اتاق راوی و همسرش جداست. به شیوه ای سنتی، راوی به اتاق همسر می رود، وقتی که دعوت می شود، و روی تخت دراز می کشد، به شکم یا به پشت، تا همسر با او عشق ورزی کند، و در آن حال، از درد ناشی از ناجوری هر کدام از این وضعیت های دراز کشیده، می گوید.

... استخوان های لگن بیرون می زد و وقتی به پشت می خوابیدم و چشم می دوختم به آن عکس لعنتی که می دانستم گودی کمر ندارد. ... و قفسه ی سینه ام و شکم ام درد می گرفت وقتی به شکم می خوابیدم و صورت ام را می چسباندم به پشتی و

در خانه، جز آن اتاقی که روی تخت موجود در آن عشق ورزی انجام می گیرد، جایی حریم راوی محسوب نمی شود. دیوارهای آن اتاق که از عکس لعنتی خالی شود، کافی است. به دیوارهای دیگر خانه نگاه نمی کند. این که آن دیگری از صحنه خارج باشد کافی است، این که همسر در کجای صحنه باشد اهمیت چندانی ندارد هر جا که باشد در حال تعیین سرنوشت زنی است. اما این ها در داستان های دیگر نیز دیده می شود، خب خیلی به ندرت، اما به هر حال اشاره شده که همسر- ها معمولاً پوزیشن مناسب زن در بسترشان را یا کشف نکرده اند، یا به دنبال کشف اش نرفته اند. اما نکته ای که فقط در همین داستان آمده و جای دیگری اشاره ای به آن نشده این است:

"سینه هایم که گرم شد سر بلند کردم دیدم نشسته ام آنجا، جای آن عکس لعنتی که دست هایش پیدا نبود."

اثیری اینجا زندگی نمی کند، توی حافظه (اش) زندگی می کند. لکاته اینجا زندگی نمی کند عکس(اش) روی دیوار است. گاهی پایین می آیند. این یک شاید است، نه بیشتر. اما کدام یکی در کدام یکی مستحیل شد؟ چرا، چون کدامیکی بهتر قصه می گفت؟ چرا. زن کجاست؟ به زعم خودش، زن کجاست؟ کجا می خواهد باشد؟ کجا که باشد خوش خواهد بود؟ بر سر به دست آوردن و از چنگ بیرون آوردن و از کف نهادن نیست این مسأله که اینقدر بغرنج شده، چه کسی باشد و چگونه خودش باشد و خودش اصلاً کی است و کجا باشد و تا کجا برود و چرا تا آنجا برود اصلاً، یعنی اصلاً خودش کی است اگر برایش میدان آزمون تعیین نشود. دیدن این سرگشتگی جا ها و این جابجایی جاها و این رفع مظلومیت از اثری و دیدن "این همان است" لکاته در حافظه ی زن، کمیاب بود در آثار منتشر شده ی انبوه، در اینهمه سال های اخیر؛ همیشه انگار که دو تا بوده اند، اینجا انگار که دو تا نیستند.

غیر از قلم قوی و جاری کردن جنون در طول داستان، و فضا سازی بی نظیر، مثل: "... نم نم باران تندتر شده بود که فکر کردم خیلی وقت است نشسته ام آنجا، و نگاه می کنم به آن برگ ها و آن تن سفید..." که بی هیچ مخاطره ای باز در یک جمله منظره ی بیرون و درخت را با منظره ی تو و تن با هم می نویسد، این داستان یکی دیگر از بهترین خصوصیت های یک داستان خوب را هم دارد، نویسنده با قلم قوی حتی یک واو اضافه و یک کامای بی دلیلی در طول داستان ندارد. این هم کمیاب است.

از مریم مجنون داستان جیغ، در کوب، آرش اخوت، منتشر شد. عکس لعنتی در نویشت، سایت ساقی قهرمان منتشر شده است.

<http://www.arashcube.blogspot.com>

<http://www.nevisht.com>

[برو به صفحه اول](#)

_ داداش شنیدم یکی از رقبای ما شمایی

هنوز خوب این اولین جمله ش یادمه. داشتیم بارفیکس می زدیم که اوامد کنارم و این رو گفت. از بچه های این باشگاه بود و من دو هفته ای بیشتر نبود که به این باشگاه میومدم. دست هام رو از میله ی بارفیکس جدا کردم و با نگاهی بهش گفتم:

:: شاید

_ خیال که نداری از ما جلو بزنی؟!

:: تو مسابقه معلوم می شه کی جلو و کی عقبه

_ نه خوشم اومد، هم خوب دل و جرأت داری و هم اهل جلو و عقب هستی!

یه لحظه خشکم زد. تازه فهمیدم چی گفتم و اون به چی گرفته. نیشخندی زدم و قدری ازش دور شدم تا شاید بی خیال بش. من آدم دیر جوش و کم حرفی هستم. تو باشگاه قبلی با اینکه سال ها پرورش اندام کار می کردم ولی دوست صمیمی نداشتم و هیچ وقت هم سر کل کل با کسی نداختم بودم. چند هفته بیشتر تا مسابقات بدنسازی استانی نمونه بود و من برای شرکت در این مسابقات اسم نوشته بودم و تمام سعی ام رو در بهتر کردن اوضاع بدنم برای این مسابقات گذاشته بودم و اصلاً برای همین باشگاهم رو عوض کردم و به این باشگاه که تجهیزات به روزتر و بیشتری داشت اومده بودم و اینها همه و همه از قبل هم مرا گوشه گیرتر و کم حرف تر کرده بود. اما اون خلاف من بود. طی این دو هفته که به این باشگاه میومدم می دیدم که همیشه وقتی میاد با خیلی ها چاق سلامتی می کنه و موقعی که تمرینش رو شروع می کنه تازه اول شیطونی و تیکه انداختن و شوخی با رفیقاشه و تقریباً وقتی از باشگاه می رفت به سکوت معنی دار توی باشگاه می پیچید و معلوم بود که شیطون باشگاه رفته.

هم من خوش اندام بودم و هم اون و تقریباً تو باشگاه هیکل های ما تک بود و تو چشم زن.

بعد از اون مکالمه ی کوتاه من سعی کردم خودم رو با یک ورزش دیگه مشغول کنم و تا جایی که می شد ازش دور شدم و نشستم به پرس سینه زدن. تمام فکرم رو جمع ورزش ام کرده بودم که یه لحظه دیدم باز کنارمه. انگار ول کن نبود. گفتم:

_ داداش تحویل نمی گیری، شنیدم که هر چی هم بچه های باشگاه خواستن باهات در رفاقت رو باز کنن اعتنا نکردی و سر سنگینی می کنی

میله ی هارتل رو سر جاش گذاشتم و نشستم روی میز پرس، و گفتم:

:: دوستان به ما لطف دارن، ولی من چندان آداب معاشرت حالی م نمی شه و عموماً آدم خوبی برای دوستی نیستم. همه که مثل شما شیرین و

خوش برخورد نمی شن

اینو که گفتم نشست کنارم و گفتم:

_ ای بابا، چوبکاری می کنی داداش. ما هم یه روزی سرمون به کار خودمون بود ولی تو این باشگاه همه با هم رفیقن و همه باصفا، حیفه آدم این

صفا و دوستی رو از دست بده و خوش نباشه

:: ما مخلص بچه های با صفا و گرم هم هستیم

_ دمت گرم، ببینم به ما افتخار رفاقت می دی؟

این رو که گفت دستش رو سمت ام دراز کرد و چشم هاش رو دوخت به چشم هام. با خودم گفتم نهایت به یه خوش و بش تو باشگاه ختم می

شه. دستم رو سمت اش بردم و در حالی که دستش رو می فشردم گفتم:

:: ما مخلصیم

_ چاکریم داداش

اینو گفت و پا شد که بره که یک دفعه باز برگشت سمت ام و گفت:

_ داداش راستی اسمت چیه

:: سیاوش

_ دمت گرم، اسمت هم عین خودت قشنگه، منم علی ام

و با گفتن این جمله ی متعجب کننده رفت سراغ ورزش اش و من هم در عین اینکه داشتم از تعجب شاخ در میوردم سعی کردم به کارم برسم تا حداقل اینطوری خودم رو بی خیال نشون داده باشم.

یک ساعت بعد تمرین من تمام شد و رفتم سمت رخت کن. یه دفعه صدای علی رو شنیدم که گفت:

_ داش سیاوش واسا برسونمت

علی یه موتور داشت که توی باشگاه معروف بود. کلی خرج اش کرده بود و از بوق گرفته تا آینه ها و زین و رکابش رو عوض کرده بود و یه موتور زیبا و اسپورت ازش ساخته بود. همیشه موتور رو می زد در باشگاه و تمام بچه ها می دونستن که این موتور علی یه و از طرفی هیچ کس هم جرأت نداشت نزدیکش کنه چون خیلی اون موتور رو دوست داشت و از بین حرف های بچه های باشگاه شنیده بودم که کسی رو ترک موتورش نمی نشونه مگر خیلی خاطرش رو بخواد.

پیشنهاد علی برای رسوندن من علاوه بر اینکه برای خودم واقعاً عجیب بود برای بچه های باشگاه و اونایی که صدای علی رو شنیده بودن هم عجیب بود و از زمزمه هاشون می شد فهمید چقدر تعجب کردن. رو کردم سمت علی که حالا داشت سمت رخت کن میومد و گفتم:

:: علی آقا راهم دور نیست، مزاحمت نمی شم

اما علی ول کن نبود، حالا دیگه تقریباً کنارم بود و در حالی که شروع کرده بود به عوض کردن لباساش و خشک کردن بدنش نگاهی به می کرد و گفت:

_ داش سیاوش تعارف نداریم که، راه منم دور نیست. چند دقیقه وایسی با هم می ریم

تا اومدم جمله ای بگم، نداشت چیزی بگم و گفت:

_ داش سیاوش تا اون تی شرت ات رو نپوشیدی یه فیگور بگیر تا روی این ملت کم شه

فیگور گرفتن توی باشگاه برای قدیمی ها یه امر معمولی و یه جور رقابت بود، اما من تا حالا حداقل تو این باشگاه این کار رو نکرده بودم. سرم رو آوردم بالا تا علی رو ببینم و درخواستش رو به طریقی رد کنم که دیدم لخت و فقط با یک شرت مثلثی واساده جلوی یکی از آینه ها و داره هم منو و هم اندام خودش رو دید می زنه. اومد و کنارم وایساد. تقریباً خشکم زده بود. یه جورایی داشتم مطمئن می شدم که می خواد با این کارش خودی بهم نشون داده باشه. وایساد کنارم و دستش رو گذاشت روی شونه م. گفت:

_ داش سیاوش خدایی ش فیگور نگرفته اندام قشنگی داری چه رسه به ...

:: ای بابا، حالا داری شما چوبکاری می کنی

_ نه، تعارف ندارم، اگه خوش اندام نبودی بی خودی حرف نمی زدم. بپوش داشی که زودتر بریم تا این جماعت با چشاشون نخوردن مون

اینو که گفت تازه متوجه نگاه های متعجب اطرافم شدم که داشتن بر و بر من و علی رو نگاه می کردن. با هم از باشگاه زدیم بیرون و علی سوار موتور شد و روشنش کرد و رو کرد به من و گفت:

_ داش سیاوش چرا منتظری؟ بپر بالا پسر

:: علی آقا تعارف نمی کنم، باور کن رام دور نیست. مزاحمت نمی شم

_ ای بابا، داش سیاوش چقدر تعارف می کنی، نکنه می ترسی خونه تون رو نشون ما بدی

:: نه بابا، این چه حرفیه!



_ خوب بهر بالا دیگه

ناچار سوار شدم و آدرس خونه رو بهش دادم و اونم یک راست حرکت کرد سمت خونه ما و ظرف چند دقیقه در خونه بودیم. پیاده شدم و کنارش واپسادم و گفتم:

:: زحمت افتادی. بیا بریم خونه

_ ممنون داشی، راستی می دونی هم محله ای هستیم. چند وقته اینجا می شینین؟

:: نمی دونستم، مگه خونه شما همین ورا است؟

_ آره، یه ده سالی هست. سه کوچه اون ورتر از شما می شینیم

:: ما هم شیش هفت ساله اینجایم

_ خوبه دیگه، هم باشگاهی و هم محله ای. داشی بینم نکنه فامیل هم باشیم؟!

خندیدم و گفتم:

:: نمی دونم شاید!

دستش رو آورد سمت ام که با هم دست بدیم و بره که همینطور که دستم تو دستش بود گفت:

_ راستی داشی فردا ساعت چند می ری باشگاه

:: تقریباً همین ساعت امروز. چطور مگه

_ میام سراغت

:: نه تو رو خدا، حسابی شرمنده ات می شم. همین که امروز افتادی زحمت کلی خجالت زده مون کردی

_ بازم داری تعارف می کنی، کول من که نبود، سوار موتور بودیم و در ضمن مسیرومون هم یکیه، فردا بوق زدم بیا دم در

تا اومدم چیزی بگم خداحافظی کرد و رفت.

برام عجیب بود. نمی دونستم چرا انقدر زود خودمونی شد و منظورش چی بود. تا فردا کلی فکر از ذهنم عبور کرد. یه بار با خودم می گفتم شاید

براش این یه جور رقابت و بعد می گفتم نه شاید به خاطر اینه که تقریباً هیکل هامون عین هم ان و ... صد جور فکر مختلف به ذهنم رسید ولی حتی

یک بار هم به این فکر نکردم که شاید یکی باشه مثل خودم، یه هم احساس!

فردا سر وقت اومدم سراغم. تقریباً یک هفته ای با هم میومدیم و می رفتیم و طی این مدت دیگه هم خودمون با هم راحت و رفیق شده بودیم و هم

خانواده های هر دومون می شناختن مون و هم تو باشگاه با هم تمرین می کردیم. تا اینکه به دعوت و اصرار علی به خونه شون رفتم. محله ای که

ما توش زندگی می کردیم محله ای در میانه ی شهر با مردمی با در آمد متوسط بود، نه پولدار و نه فقیر. خونه ها اکثراً یکی دو طبقه. خونه ی علی

اینا هم دو طبقه بود. البته نه دو طبقه ی کامل، به قولی دوبلکس بود. یعنی اتاق خواب ها در طبقه ی بالا و حال و پذیرایی و آشپزخونه در طبقه ی

همکف. علی برام گفته بود که تقریباً نیم طبقه ی بالا دست خودش و چون پدر و مادرش اتاق خوابی در همکف برای خودشون درست کرده بودن

طبقه ی بالا تقریباً اختصاصی علی شده بود.

با علی به اتاقش رفتم. اتاقی شلوغ اما مرتبی داشت. خودش می گفت تازه مرتبش کرده. در و دیوار اتاقش پر بود از عکس قهرمان های بدنسازی و

حتی عکس یک دختر یا خواننده ی زن توی اتاقش پیدا نمی شد. انگار یه کاغذ دیواری از پوسته های مختلف قهرمان های بدنسازی دور تا دور اتاقش

کشیده باشن.

نشستم روی تخت اش و گفتم:

:: داش علی تو باشگاه کم از اینا می بینی که اینجا رو هم پر کردی از عکس این نرغول ها!

لبخندی زد و گفت :

_ داش سیاوش یه آینه قدی اونجا هست، بد نیست یه نگاهی بهش بندازی و بعد اینارو نرغول بخونی.

راست می گفت، درسته اندام موزون ما با اندام اون قهرمان های بدنسازی جهان قابل مقایسه نبود ولی در برابر مردم عادی هم شاید ما به طورایی با همون صفت نرغول قابل توصیف بودیم. زدم زیر خنده و گفتم:

:: داشتیم علی آقا؟!!

با همون لبخند قشنگش گفت:

_ بی خیال داش سیاوش، ببینم الان با چی حال می کنی. میوه؟ چایی؟ قهوه؟ بستنی؟

:: علی جوون خودت که می دونی، فعلاً باید تا مسابقات تو رژیم باشیم. بی خیال خوردنی. بگو ببینم تو کامپیوترت آهنگ هم داری؟

_ تا دلت بخواد، چی دوست داری برات بذارم؟

:: خودت چی دوست داری؟ می خوام ببینم سلیقه ی داش علی ما چگونه؟

_ ایول، بذار الان عشقم رو برات می دارم.

علی شروع کردن به ور رفتن با موس و بعد از چند لحظه ترانه:

THE POWER OF LOVE

سلین دیون رو گذاشت. ترانه دوست داشتنی بود. یک ترانه عاشقانه و سنگین. واقعاً از سلیقه ش خوشم اومد. گفتم:

:: دمت گرم داش علی، واقعاً قشنگ بود

اون روز با تعارف و تعریف و بحث روی نحوه ی چطور تمرین کردن توی باشگاه برای این روزهای آخر گذشت و یکی دوساعتی که پیش علی بودم عین برق برای هردو مون به سر رسید.

دو هفته گذشت و زمان مسابقه رسید. طی این دو هفته آنقدر توی باشگاه می موندیم و تمرین می کردیم که فقط بعد از تمرین به یک چیز فکر می کردیم و اون استراحت و خواب بود.

روز مسابقه با علی و چندتا از بچه های باشگاه که رفقای علی بودن و با من فقط سلام و علیکی داشتن رفتیم به محل برگزاری مسابقه. مراحل مختلف مسابقه یکی یکی گذشت تا به انتهای رسیدیم. داورها مقام پنجم رو برای من در نظر گرفته بودند و علی هم هفتم شد. با اینکه هیچ کدوم چندان راضی نبودیم ولی این مقام خوبی بود و بین صدها ورزشکاری که از نقاط مختلف شهر و استان اومده بودن نمی شد گفت مقام های کوچیکی بودن.

همراهان مان کلی خوشحال بودن و ما هم تقریباً سعی کردیم خودمون رو راضی نشون بدیم. بعد از اعلام نتایج علی پیشم اومد و با لحنی شوخی وار گفت:

_ داش سیاوش اگه من داور بودم به تو می گفتم فیگور نگیری و جایزه ی اول رو به خاطر ترکیب ساده و قشنگت بهت می دادم. دلخور نباش نهایت می گیم داورها رو خریدن و حق مون رو خوردن.

:: کاش همه ما رو به اندازه چشای تو قشنگ می دیدن!

اینو که گفتم دیدم علی سرخ شده و سعی کرد خودش رو کمی از من دور کنه که جلوش رو گرفتم و گفتم:

:: داش علی دیگه از فردا باید کمی استراحت کنیم. اصلاً فردا پاشو بیا خونه ما

_ وقت واسه مزاحم شدن زیاده، فعلاً مزاحم ت نمی شم

:: ای بابا، داش علی ما و تعارف؟! این چه حرفیه پسر

_ خیلی خو، اصلاً از ظهر تا شب میام پیشت

رفتار علی واقعاً برام عجیب بود. اینکه این پسر شیطون و سرزنده دوست داره هرچه بیشتر در کنار آدم کم حرفی مثل من باشه واقعاً برام عجیب و جالب بود.

فردا علی همونطور که گفته بود زود اومد. خونه ی ما دو طبقه بود ولی طبقه ی بالا کرایه بود و ما در همکف زندگی می کردیم و اتاق منم تقریباً به اتاق معمولی متوسط در گوشه ای از خونه بود. علی رو به اتاقم بردم و ازش خواستم بشینه پشت کامپیوتر به موسیقی بذاره تا من برم برای

دوتامون میوه و قهوه بیارم. وقتی برگشتم دیدم علی واسه خودش کلی کامپیوترم رو گشته و مات و مبهوت داره به عکس هایی که از پسر های مانکن خارجی داشتم نگاه می کنه. گفتم:

::علی جان بفرما میوه

بی توجه به طرف میوه و تعارف من با تعجب چشماش رو دوخت به چشمام و گفت:

_ داش سیاوش این عکس ها رو از کجا گرفتی؟

:: سایت های مختلف.

_ ببخشید فضولی کردم، یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟

:: بپرس

_ داش علی چرا یه مانکن زن تو اینا نیست؟

لیخندی زد و گفتم

:: خوب به همون دلیلی که تو اناق تو عکس یه خواننده زن یا هنرپیشه زن نبود

با تعجب بیشتر گفت:

_ آخه داش سیاوش اون فرق می کنه، من چندان خوشم از زن ها نمی یاد ولی داشی تو دیگه چرا؟!

اینو که گفت یه لحظه خشکم زد، تازه انگار یاد احساسم افتاده بودم. با خودم گفتم نکنه علی هم ...! تو همین فکرها بودم که دیدم علی دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت:

_ داشی چته، چیز بدی گفتم؟

:: نه، ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد. گفتمی از زن ها بدت میاد؟

_ نه، فقط چندان خوشم نمی یاد، یعنی کلاً عاشق قیافه ی مردونه و ترکیب مردونه ام

:: علی اگر بگم منم اینطورم اون وقت چی می گی؟

_ می گم داری شوخی می کنی و سر کارم

:: بینم نظر تو در مورد ازدواج چیه؟ تا حالا بهش فکر کردی؟

_ خوبه ، ولی ... !

:: ولی چی؟!

_ بینم داشی تو چت شده؟ جون من اگه ناراحت شدی بگو. باور کن نمی خواستم ناراحتت کنم.

:: نترس . فقط جوابم رو بده. ولی چی؟!

_ داشی راستش ولی وقتی خوب بهش فکر می کنم می بینم چندان خوشم نمیاد، یعنی می دونی، بیخیال بابا، تو هم به چی گیر دادی حالا

:: داش علی یه سوال

_ داشی جون من یه چیزیت شده، بپرس

:: تا حالا با دخترا سکس داشتی یا به سکس با دخترا فکر کردی؟

تعجب از سر روی علی می بارید، خودم هم وقتی جمله ام تمام شد سرخ شدم و مونده بودم چطور به خودم جرأت پرسیدن این سوال رو دادم.

علی با تعجب چشم دوخت به چشمم و گفت:

_ داشی بهت نمی یاد اهل این حرفا باشی

:: ها ... نه جون داش علی، جواب سنوالم رو بگو دیگه

_ آخه داشی خیلی خفنه

اینو و گفت سرش رو با حالت شرم پایین انداخت و گفت:

_ نوچ، اصلاً خوشم از سکس و این حرفا نمی یاد

:: از سکس با خانم ها یا ..

_ ای بابا داشی گیر دادی ها

:: جون من درست حرف بزن، من یه احساس عجیبی دارم

_ داش سیاوش بی خیال شو

:: اصلاً واسا من بگم، ببینم تو تا حالا کلمه ی گی یا همجنسگرا به گوش ت خورده

باور کنید خودم هم نمی دونم اون لحظه چرا داشتم این حرفا رو می زدم. حس عجیبی داشتم و انگار این من نبودم که حرف می زدم و بی اراده دهنم باز و بسته می شد.

_ داش سیاوش جون ما بی خیال شو، این حرفا خیلی خفنه

:: نه جون داش علی، جون من درست و حسابی جوابم رو بده

_ به یه شرط، قول بدی بین خودمون باشه

:: قول، به جان مادرم قول می دم بین خودمون بمونه

_ آره داشی. یه جورایی بعضی وقت ها هم فکر می کنم تریپ این همجنسبازها باشم. یعنی ... آدم ام دیگه!

:: جون سیاوش راست می گی؟

_ دروغم چیه

:: علی چقدر در مورد همجنسگرایی و همجنسگراها می دونی؟

_ مگه فرقی هم با همجنسباز می کنه؟

:: یعنی فرق همجنسباز و همجنسگرا رو نمی دونی؟

_ نه، مگه فرق هم می کنن؟

شروع کردم برایش به توضیح دادن، از عشق بین همجنسگراها و هوس همجنسبازها برایش گفتم. از اینکه یک همجنسگرا چطور آدمیه و چطور احساسی داره و ... تمام مدت با توجه کامل نگاه می کرد و در عین اینکه می تونستم تعجب رو تو چشاش بخونم، ولی بدون یک کلمه حرف داشت به حرفام گوش می داد.

نمی دونم چقدر طول کشید ولی خوب می دونم که هرچی بلد بودم و این طرف و اون طرف در مورد همجنسگرایی خونده بودم رو برایش گفتم. حرفام که تموم شد گفتم:

_ داشی نکنه تو خودت یکی از این همجنسبازها باشی؟!

:: ای بابا من گلوم پاره شد تا تو آخرش بگی لیلی زن بود یا مرد؟

خندید و گفت، شوخی کردم داشی. می شه یه سوالی بپرسم؟

:: بپرس

_ تو همجنسگرایی؟

:: قول می دکی بین خودمون باشه

_ به جان مادرم قول می دم

:: آره

چشم های علی از تعجب گرد شده بود. خودم هم داشتم از تعجب شاخ در میوردم و هرگز فکر نمی کردم روزی برای گفتن حقیقت ام انقدر شجاع بشم. دیدم علی سرخ شده و اشک تو چشم هاش جمع شده، دستش رو به حالتی که بخواد بغلم کنه باز کرد و با بغض گفت:

_ داش سیاوش می شه بغلت کنم

خودم رو بین بازوهایش قرار دادم و بغلش کردم. سرش رو روی شونه م گذاشت و شروع کرد به گریه کردن. علی شیطونه و این رفتارها؟! سرش رو از روی شونه م برداشتم و صورتش رو با دو دستم رو به روی صورتم قرار دادم و با انگشت آروم اشک هاش رو پاک کردم. گفتم: :: داش علی چت شد؟ از تو بعیده

_ داشی به خدا این لحظه رو تو خواب هم نمی دیدم. اینکه پیش به پسر باشم که عین خودم عشقش پسران. باور کن اشکام از خوشحالیه ناخود آگاه منم شروع کردم به اشک ریختن و گفتم:

:: یعنی تو هم؟!

_ آره داشی، همه اون چیزایی که در مورد همجنسگراها گفتمی در مورد منم درسته. سالها است دارم از این حس ام عذاب می کشم و همیشه می ترسیدم دیگران بفهمن و پشت سرم حرف راه بندازن. از روز اول به حس خاصی نسبت بهت داشتم، انگار به چیزی تو درونم می گفت تو با بقیه فرق می کنی. رک و راست بگم که تو همون نگاه اول عاشقت شدم

:: این چند وقته تو هم کلی برای من جذاب شدی. اون روزهای اول شلوغی ت آزارم می داد ولی کم کم معتاد شلوغی هات شدم.

لیخندی زدم و ادامه دادم:

:: راستی پسر تو چرا انقدر شلوغ و شیطونی؟

_ دست خودم نیست داشی، از اون روزی که خودم رو شناختم همیشه دوست داشتم بین پسران باشم و باهاشون راحت باشم. برای راحت بودن هم هیچ راهی نیست جز شیطونی و پر رویی و با همه دمخور بودن. تو چرا همیشه خودت رو از بقیه کنار می کنی؟

:: منم از اون روزی که خودم رو شناختم عاشق پسران بودم ولی با هر کس دمخور شدم ناچار باید حرفای چرندش رو در مورد دخترها و رابطه با دخترها تحمل می کردم. از طرفی با خودم هم باید اونطور رفتار می کردم و اونطور می گفتم یا اینکه به من شک می کردن. به خاطر همین بی خیال ملت شدم و سرم رو مشغول کار خودم کردم.

ما عین همیم. هر کدوم به نحوی. در دو راه متضاد ولی با یک هدف. من ساکت، چون نمی خواستم خودم نباشم، و تو شلوغ، تا نتونن خودت بودن رو ازت بگیرن. دوستت دارم

_ منم دوستت دارم

این رو گفت و اونم دستاش رو دور صورت من قرار داد. چشم به چشم دوخت و گفت:

_ می خوایی برای هم باشیم؟ با هم بمونیم؟ برای همیشه؟

:: می خوام، و اگر تو هم بخوای تا آخر دنیا باهات می مونم.

_ ما چاکرتیم، منم می خوام، می خوام و قول می دم تا آخرش باهات باشم

اینو که گفت تمام وجودم گرم شد. یه حسی بهم می گفت دیگه هیچ وقت تنها نخواهم بود و همین گرم و گرمترم می کرد. لبم رو بردم کنار لبش و

آروم لباش رو بین لبام قرار دادم. نمی دونم چقدر لب تو لب بودیم ولی خوب می دونم که هر دو مون

نمی خواستیم این دقایق به پایان برسن. بعد از چند دقیقه دستم رو بردم سمت شلواریش. از بر

آمدگی شلواریش معلوم بود که حسابی شق کرده. آروم لبامون رو از هم جدا کردیم و نگاهی به هم

انداختیم. هر دو مون داغ داغ بودیم و خجالت رو می شد تو چشم های هر دو مون دید. با اشاره علی

نگاهی به شلواری خودم کردم که دیدم منم اوضاعی بهتر از علی ندارم. با خجالت سرم رو بالا آوردم و

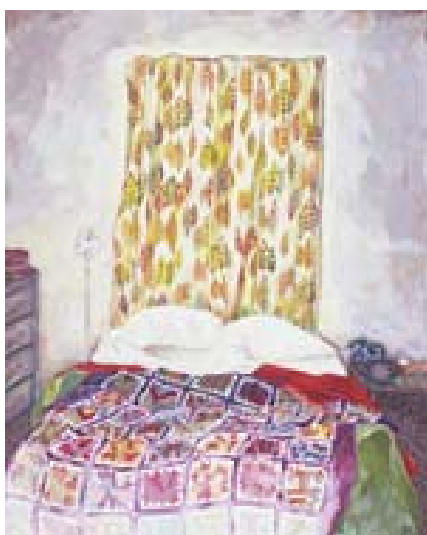
چشمم رو دوختم به چشماش. یه دفعه هر دو مون زدیم زیر خنده. علی دستم رو گرفت و بلندم کرد

و برد منو سمت تخت خوابم. نشوند منو روی تخت و خودش هم نشست روب ه روم. آروم زیب

شلوارم رو باز کرد و شورت تنگ و سه گوشه که دیگه کم کم داشت زیر فشار کیر شق کرده ی من

پاره می شد رو کنار زد و شروع کرد به ساک زدن برام. انقدر ماهرانه و با حرارت این کار رو می کرد

که مدت زیادی طول نکشید که ازش خواستم کنار بره چون داشت آبم میومد. کیرم رو از دهنش



بیرون کشید و با دستش آنقدر ادامه داد تا آبم اومد. یه خورده پاشید روی تی شرتش. هول شده بودم. گفتم:

:: بیخشید. دست خودم نبود. الان برات دستمال میارم پاکش کنی.

لیخندی زد و گفت:

_ بی خیال، نترس، پاکش می کنیم. فقط یه دستمال بهم بده

بلند شدم و فوری براش بسته دستمال کاغذی رو آوردم. همین که دوباره جلوش قرار گرفتم متوجه کیرش شدم که هنوز شق بود. تازه یادم افتاد هنوز ارضا نشده. اومد دستمال برداره که دستم رو کشیدم و بهش گفتم خودم تمیزش می کنم. دو برگ دستمال کاغذی در آوردم و آروم شروع کردم به پاک کردن تی شرتش. وقتی خیالم راحت شد که پاک شده هلمش دادم روی تخت. گفت:

_ چیکار می کنی؟!

:: حالا نوبت منه!

اینو گفتم و لباسم رو کامل در آوردم و نشستم کنارش. کمکش کردم تا تی شرتش رو در آورد و خودم هم شلوارش رو کندم. همونطور که کنارش نشسته بودم خم شدم و شروع کردم به ساک زدن براش. اونم عین من زیاد طول نکشید که ارضا شد. پا شدم و با دستمال جفتمون رو تمیز کردم. اون همینطور روی تخت دراز کشیده بود و بر و بر داشت منو نگاه می کرد. ازش خواستم تا کمی کنار بره که منم بتونم کنارش بخوابم. جفتمون طاقباز و عریان کنار هم دراز کشیده بودیم. سرم رو چرخوندم سمت اش و گفتم:

:: دوستت دارم

خودش رو جمع و جور کرد و غلطی زد و در آغوشم گرفت و گفت:

_ منم دوستت دارم

آروم سرش رو توی بغلم گذاشت و نفهمیدم کی خوابمون برد. حدودای ساعت هشت شب بود که بیدار شدم. تنها و عریان تو تختم بودم و فقط یه ملافه روم بود. بلند شدم و لباسم رو پوشیدم و رفتم سمت آشپزخونه و از مادرم در مورد علی پرسیدم که گفت یک ساعتی هست که رفته، و کلی از مهمون داری من شکایت کرد. نمی دونستم همه ی این چیزها رو تو خواب دیدم یا بیداری. فوری رفتم سمت تلفن و علی رو گرفتم .

:: سلام

_ سلام. بیدار شدی؟

:: آره. پس تو چرا منو بیدار نکردی

_ عزیزم! دلم نیومد. تازه می خواستی بیدار شی که چی، که به من یگی خداحافظ؟!

:: آخه ... !

_ بی خیال پسر من و تو که دیگه نباید این حرف ها رو با هم داشته باشیم.

اون شب طاقت نیوردم و تا شام خوردیم زدم بیرون و رفتم در خونه ی علی اینا. انگار منتظرم بود که تا در زدم پرید بیرون.

_ سلام سیاوشم!

:: سلام.

کلی خوش و بش کردیم و نیمه های شب بود که به خودمون اومدیم و یادمون افتاد کلیه کنار همیم و انگار برامون به اندازه ی یک دقیقه بیشتر نگذشته بود. علی پیشنهاد داد که زنگ بزمن خونه مون و بگم پیش اونم و شب هم خونه ی علی اینا می مونم و عذر خواهی کنم از بابت اینکه یادم رفته بهشون زودتر بگم. منم همین کار رو کردم و با اینکه بابا دلخور شد ولی قبول کرد و من اون شب رو تو اتاق علی سر کردم. تا صبح کلی با هم حرف زدیم و از همه چیز گفتیم. انگار سال ها بود هم رو می شناختیم و از هم دور بودیم و حالا باید یک شبه جبران اون همه سال رو می کردیم. یک هفته به این منوال گذشت، یا من خونه ی علی اینا بودم یا علی خونه ی ما و هر جا هم که می رفتیم با هم بودیم. حالا چه باشگاه بود و چه حتی خرید. بعد از اون، یک بار اولین سکس کامل رو با هم تجربه کردیم و دیگه کامل برای هم شده بودیم. برامون فرقی هم رو و زیر بودن نداشت. گاه من رو بودم و گاه علی و بعد از اون دیگه به تناوب پوزیشن رو انتخاب می کردیم. دو سه ماهی به همین منوال گذشت. و دیگه حتی خانواده هامون هم

عادت کرده بودن که هیچ کدوم از ما دو تا رو تنها نبینن و مادر من یا مادر علی همیشه به اندازه ی یک نفر غذای بیشتر درست می کردن و دیگه کنار هم بودن ما براشون کاملاً عادی شده بود.

کم کم باید به دنبال شغلی می گشتیم. هر کدوم پیشنهادی دادیم ولی هیچ کدوم نتونستیم شغلی پیدا کنیم که برای هر دو مون باشه. و از هم جدا مون نکنه. یه روز داشتیم در مورد شغل با هم حرف می زدیم که پدر علی که انگار شنیده بود، اومد پیشمون. بهمون پیشنهاد جالبی داد و اون پیشنهاد تاسیس یک باشگاه بدنسازی بود. بهمون گفت که حاضره کمکمون کنه و با پدر من هم برای سرمایه گذاری روی این کار حرف بزنه. من و علی تو پوست خودمون نمی گنجیدیم و هر چند باز این کار هم توی روز به دلایلی از هم دورمون می کرد ولی کاری بود که دوست داشتیم و هر کدوم هم به نحوی توش متخصص بودیم. من اطلاعات خوبی در مورد پروتئین ها و انواع مکمل ها داشتیم و علی اطلاعات و اخلاق خوبی برای مربی بودن در باشگاه. قبول کردیم و طی دو ماه با سرمایه گذاری پدر من و پدر علی یک باشگاه بدنسازی نزدیک همون محله ی خودمون زدیم و یک فروشگاه مکمل فروشی هم در یکی از پاساژهای همون حوالی ها. من شدم فروشنده و علی مربی. با اینکه در اون محله تنها باشگاه بدنسازی نبودیم ولی کارمون خوب گرفت و ظرف یک سال تونستیم بدهی مون رو به پدرهامون پس بدیم. هم چون مقام استانی داشتیم برامون تبلیغ خوبی بود و هم روش هامون خوب جواب می داد. باشگاه مون انقدر شلوغ شده بود که خیلی ها فقط میومدن و برنامه ورزشی شون رو از علی می گرفتن و می رفتن باشگاه های دیگه برای تمرین. سال دوم یک آپارتمان کوچیک همون حوالی ها گرفتیم و هر دو مون به اون آپارتمان نقل مکان کردیم و البته علی هم برای خرید آپارتمان ناچار شد موتورش رو بفروشه و دیگه هیچ وقت علاقه ای به خرید موتور نشون نداد.

سال سوم یه پس انداز کوچیک برای خودمون درست کردیم و حسابی براش برنامه ریختیم که چطور خرجش کنیم و ده ها طرح برای توسعه کارمون در نظر گرفتیم. اما هنوز به سال چهارم نرسیده بودیم که اون اتفاق شوم افتاد.

صبح روز هفت اسفند عین هر روز بعد از صبحانه لبم رو چسبوندم به لبش و باهاش خداحافظی کردم و به امید عصر که دوباره پیشش باشم راهی مغازه شدم. هنوز ظهر نشده بود که تلفن مغازه زنگ زد و این جمله رو شنیدم:

خودت رو فوری برسون به درمونگاه محله. علی ...

:: علی چی؟

ولی دیگه صدایی نبود. نتونستم در مغازه رو حتی ببندم و در حالی که شروع کردم به دویدن، صاحب مغازه کناری رو صدا زدم و ازش خواستم که مواظب مغازه باشه و خودم رو دوان دوان به اولین جایی که می دونستم موتوری ها برای مسافر سوار کردن می ایستن رسوندم و نشستم ترک یه موتور و داد زدم:

:: برو سمت درمانگاه محله. بجنب

بنده ی خدا راننده موتور هم تا جایی که می تونست سریع رسوند من رو به درمانگاه. در درمانگاه پدر و مادر علی واساده بودن و مادرش داشت زار زار گریه می کرد و پدرش بی قرار بود. رفتم سمت پدرش و ازش خواستم بگه چی شده ولی فقط با دست به داخل راهنمایم کرد. وقتی رفتم داخل چند تا از بچه های باشگاه رو دیدم که کنار در اتاقی وایساده بودن. تا اومدم حرفی بزنم یکی از در اتاق اومد بیرون و داد زد: برید به راننده آمبولانس بگید باید اینو ببریم بیمارستان. اینجا ممکنه از خون ریزی از دست بره. این رو گفت و دوباره رفت داخل اتاق. یکی از بچه ها رو دیدم که دوید سمت

در و بعداً فهمیدم که رفته سراغ آمبولانس. رو کردم سمت یکی از بچه ها و داد زدم چی شده، علی کجا است؟

اون پسر روش رو گردوند سمتم و گفت: آرام باش. علی خوب می شه. نترس دارن تمام سعی شون رو می کنن.

:: علی، علی من، علی من اون تو یه؟

اینو گفتم و اومدم برم سمت در که بچه ها نداشتن و ازم خواستن که آرام باشم و بذارم دکتر کارش رو بکنه. چند لحظه ای مقاومت کردم که بلاخره افتادم به گریه.

:: علی، علی، آخه چی شد، چرا نمی ذارید علی م رو ببینم

یه دفعه اونیه که رفته بود سراغ آمبولانس، دوان دوان رفت سمت اتاق و داد زد: آمبولانس آماده است

چیزی نگذشت که چند تا پرستار و دکتر در حالی که تختی که علی روش بود رو هل می دادن و تخت غرق در خون بود رو به سمت در خروجی حرکت کردن. خودم رو از بین بازوهای بچه ها بیرون کشیدم و رسوندم بالای تخت علی. بیهوش بود. داد زدم:

:: علی، علیم. منم سیاوش. علی

یکی از دکترها با داد خواست که منو بکشن کنار و بچه ها هم دوباره اومدن و گرفتیم. علی رو سوار آمبولانس کردن و بردن سمت نزدیکترین بیمارستان. داشتیم داد می زدم که ولم کنید و بذارید باهاس برم که یکی از بچه ها گفت، ولش کنید، من می برمش دنبال آمبولانس. سوار ترک موتور اون پسر شدم و با هم پشت سر آمبولانس راه افتادیم. خوشبختانه اون روز ترافیک روون بود و زود رسیدیم در بیمارستان. توی بیمارستان منتظر علی بودن و تا برانکارد علی رو از توی آمبولانس بیرون آوردن تحویلش گرفتن و یک راست بردنش سمت اتاق عمل. روز وحشتناکی بود و انگار نمی خواست تموم بشه. علی بیشتر از پنج ساعت توی اتاق عمل بود و حالا دیگه هم پدر و مادر من اونجا بودن و هم پدر و مادر خودش. بلاخره بعد از پنج ساعت یکی از اتاق عمل بیرون اومد و نگاهی به من که مدام داشتم اشک می ریختم کرد و گفت:

پسر تو چی ش می شی؟

:: رفیق شم

نتونستیم کاری برای ستون فقراتش بکنیم ولی جلوی خونریزی رو گرفتیم. خوشبختانه می مونه ولی دیگه نمی تونه ...

:: دیگه چی نمی تونه؟!

اون قطع نخاع شده

بعد از شنیدن این جمله دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی چشمم رو باز کردم دیدم چندتا پرستار و دکتر بالای تختم ان. بی هوش شده بودم و به اورژانس منتقل کرده بودن. نگاهی به دکتر کردم و در حالی که جون حرف زدن نداشتم گفتم:

:: حالا چطوری بهش بگم؟

دکتر ازم خواست آرام باشم و به پرستار گفت چند دقیقه دیگه برام یه خواب آور بزنه.

فکر می کنم ده دوازده ساعتی خواب بودم. وقتی بیدار شدم دیدم پدر و مادرم بالای سرم هستن. تا دیدمشون دوباره یادم افتاد. بلند شدم و هراسان گفتم:

:: علی، علی کجاست؟ علی، علی چطوره؟

پدرم روی تخت درازم کرد و ازم خواست آرام باشم. و گفت که علی خوبه و دکتر کنارش.

شروع کردم به گریه کردن و خواستم که بذارن برم بینمش. در این حین بود که دکتر وارد اتاقمون شد. رو کردم به دکتر و با حق هق گریه بهش گفتم:

:: آقای دکتر بذارید برم پیش علی، خواهش می کنم. به اینا بگید ولم کن . من باید برم پیش علی.

دکتر با عصبانیت نگاهی بهم انداخت و گفت: انگار یه بچه جلوی من خوابیده، قد و قواره ت رو توی آینه دیدی؟! اینطوری می خوایی بری بالای سر علی؟ تا سعی نکنی به خودت مسلط بشی اجازه ی خارج شدن از این اتاق رو هم بهت نمی دم چه رسه به دیدن علی.

دکتر اینو گفت و از اتاق زد بیرون. تا بعد از ظهر اشک ریختم. چند باری اومدم از روی تخت بلند شم که هر بار یا مادر یا پدرم با خواهش نداشتن. یک لحظه آرام نشدم تا دوباره دکتر اومد بالای سرم. این بار عصبانی نبود. از پدر و مادرم خواست از اتاق بیرون برن و تنهامون بذارن. اومد نشست کنار تختم و شروع کرد به گفتن:

بین پسر، وقتی از اتاق عمل بیرون اومدم همه ناراحت بودن. با خودم گفتم شاید مخاطب قرار دادن تو که یه خورده از بقیه ظاهراً قوی تر به نظر می رسی مطمئن تر باشه ولی وقتی دیدم تا خبر رو شنیدی از هوش رفتتی تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم و نباید گول ظاهر رو می خوردم. گویا اسمت سیاوشه، درسته؟

با اشاره پلکم پاسخ ستوالش رو دادم.

می دونی اولین بار از زبون کی این اسم رو شنیدم؟ از زبون علی. اونم مدام داره تو بیهوشی تو رو صدا می زنه. اولش فکر می کردم به خاطر رفاقت ولی بعد که از اطرافیانتون شنیدم که با هم زندگی می کنید و حتی تقریباً یک کار رو دنبال می کنید با خودم گفتم احتمالاً چیزی بیشتر از یک رفاقت بین تون باشه. رفتار علی تو بیهوشی و تو در مواجهه با این مسئله، مطمئنم کرد که پیام و ازت بپرسم که آیا شما همسرید؟ چند دقیقه ای اشک ریختنم قطع شده بود و داشتیم به حرف های دکتر گوش می دادیم که با پرسیدن این سوال دوباره یاد علی افتادم و شروع کردم به گریه.

دکتر آروم اشک هام رو پاک کرد و ادامه داد. بین من زوج های دگر جنسگرای زیادی رو دیدم و علاوه بر اون همجنسگراهایی رو هم دیدم ولی شما اولین مورد زوج همجنسگرایی هستین که من می بینم. گیج شدم. از ظهر تا حالا که مطمئن شدم شما همسرید هر کتابی که در مورد همجنسگراها مطلبی درش بود رو ورق زدم تا شاید مطلبی در مورد شماها و نوع و میزان احساساتون بدونم ولی هیچ مطلبی نتونستم پیدا کنم و درست نمی دونم چطوری باید کمکتون کنم. بلاخره تصمیم گرفتم بنا بر موارد مشابهی که بین دگرجنسگراها دیدم کمکتون کنم. بین پسر خوب، شما همسرید، یک زوج، تا جایی که من فهمیدم سال ها است با همید. اتفاقی که برای علی افتاده، اولین بار نیست که برای یک زوج میفته، ممکنه برای هر زوجی تو دنیا پیش بیاد، مهم نوع رفتار و نگاه شما به این اتفاق و کنار اومدن باهاشه.

احوال الان تو واقعاً کمکی به علی نمی کنه، اون به خاطر ضعف بدنی در بیهوشیه و نیاز داره کسی که مدام داره تو بیهوشی هم صداس می زنه بالای سرش باشه و انقدر باهوش حرف بزنه تا دوباره به دنیای هشیاری برگرده. من اگر صبح عصبانی شدم به خاطر این بود که اگر با این حالت بری بالای سرش احتمال بدتر شدن حالش هست و با اینکه اون در بیهوشیه ولی حتماً حال خراب تو روی اون هم تأثیر خواهد گذاشت. دکتر کلی برام اون روز از موارد مشابهی که برای زوج های دگرجنسگرا رخ داده بود گفت و چیزی حدود یک ساعت برام حرف زد. موقع رفتنش دیگه آروم شده بودم و بهم قول داد اگر بتونم حداقل ظاهری آرامشم رو حفظ کنم در اولین فرصت بذاره علی رو ببینم. قولش رو هم عملی کرد و به دکتر جانشینش در شیفت شب سفارش کرده بود که اگر آروم بودم ببردم کنار علی. و دکتر شیفت شب این کار رو کرد.

حدودای نیمه شب بود که بعد از دو روز، منی که هیچ شبم بی علی صبح نمی شد علیم رو دیدم. بی هوش و رنگ پریده روی تخت افتاده بود. با دیدنش نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم و آروم آروم شروع کردم به اشک ریختن ولی اشک بی صدا. دکتر گذاشت بشینم پیشش. نمی تونستم چیزی بگم. تا صبح ساکت و با بغضی در گلو نگاهش می کردم و گه گاه آروم با دستم دستی به صورتش می کشیدم. پرستارها و دکترها تقریباً از این همه بغض من ترسیده بودن و ازم خواستن که از کنارش برم ولی با مقاومت من رو به رو شدن. چون سر و صدا در اون مکان ممنوع بود و نمی تونستن من رو به زور بیرون کنن بی خیالم شدن، تا اینکه صبح دکتر اومد. دکتر رو فوری آورده بودن بالا سر ما دوتا. دکتر تا دید من رو از همه خواست تا برن و بذارن تنها با من صحبت کنه. وقتی اطراف مون خلوت شد باز دکتر نشست کنارم و گفت:

می خوایی گریه کنی الان وقتشه، شاید صدای حق هفت به اون رو به خود بیاره ولی بعداً نگی براش کاری کردی ... چون حاضر نیستی از خودت و عمت حتی به ظاهر برای خوب شدنش بگذری.

:: نه، این درست نیست. اون تمام زندگی منه. عشقمه. حتی نمی دونم چی شده که الان اینطور باید روی تخت بینمش. ای کاش من به جاش بودم ولی اون اینطور نبود

حالا خوب شد. باید حرف بزنی. مهم نیست چی شده مهم اینه که بهش یگی دوستش داری و می خوایی برگرده. دکتر مغز می گفت خدا رو شکر مغزش هیچ آسیبی ندیده و به احتمال زیاد وقتی به هوش بیاد همه چی یادش میاد ولی برای برگشتن به کمک نیاز داره. نیاز داره بدنش خستگی ش رو کنار بذاره و دوباره هشیاری رو انتخاب کنه. باید حرف بزنی. تا حالا چند بار بوسیدیش؟

حرفی نزدم و آروم سرم رو پایین انداختم که دکتر گفت:

نترس پسر. من سال ها خارج از ایران زندگی کردم و خوب می دونم حس شما نه بیماریه و نه گناه و مطمئن باش همه حرف هایی که من و تو و علی خواهیم زد همه و همه بین خودمون خواهد ماند.

:: به شماره نمیداد. لباس برام مقدسه

باورت می شه من تو هیچ دگر جنسگرایی هنوز یک همچین احساس و دوست داشتنی ندیدم

:: آخه اون تمام دنياي منه. تمام عشق منه. همهي اميد منه. حتى نمي تونم يك دقيقه بي اون بودن رو تصور كنم

اگر ازت بخوام ببوسيش، اونم الان، اين كار رو مي كني؟

:: اگر ازم بخوايي خودم رو جلوي تك تك افراد اين بیمارستان، هرجاش كه شلوغ تره رسوا كنم ولي بهم قول بدی كه براش مؤثره نه نمی گم

اون به صدات، بوسه ات و نگاهت نیاز داره

دکتر اينو گفت و بلند شد اومد و سرش رو نزديك گوش علي آورد و آروم گفت:

خوش به حالتون، يارت منتظرته، چشم هاش رو منتظر نذار

و دکتر رفت و تنهامون گذاشت. چشمم رو دوختم به صورت علي و شروع کردم به گفتن:

:: علي، عليم، عزيزم، نمي خواي بذاري چشمات رو ببينم؟ يادته چند بار نصف شب با لبات از خواب پرورديم؟ همون موقع هايي كه بلند مي شدي

كه بري آب بخوري ولي هميشه لبای تشنه ت رو به لبم مي چسبوندي و مي گفتي براي يك عمر سيراب شدي. عليم، عزيزم، تشنمه، مي خوام

منم از لبای تو سيراب شم. پاشو و اجازه بده. اگه پا نشي مثل خودت بي اجازه خودم رو سير مي كنم. پاشو عزيزم.

بلند شدم و ماسك اكسيژن روي صورتمش رو کنار زدم. آروم لبم رو چسبوندم به لبش با تمام انرژيم بوسيدمش. همين كه سرم رو بلند كردم و

ماسك رو سر جاش گذاشتم ديدم آروم داره چشم هاش رو باز مي كنه. انگار دوباره متولد شده باشم از جا پریدم و شروع كردم به صدا زدن دکتر.

فوري پرستارها و دکتر خودشون رو رسوندن. دکتر با نگاهی تحسین برانگیز نگاهم کرد و گفت:

يادم رفت بهت بگم اگر بيهوشي ش خيلي طول بکشه ممكنه مغزش صدمه ببينه! اينو با لبخندي گفت و رفت سراغ معاينه ي علي. چشم هاي

علي مدام سمت من بود. مي خواست چيزي بگه كه دکتر ازش خواست تا مدتي سعی نكنه حرف بزنه تا بيخودي انرژي اش هدر نره. يكي دو

ساعت بعد علي كاملاً از بيهوشي در اومده بود و حتى قدری درد رو هم حس مي كرد. كنارش نشستيم بودم و دستش رو مي ماليدم كه شروع كرد

به حرف زدن:

_ عزيزم چرا انقدر رنگت پريده

:: هيس، مگه دکتر نگفت چيزي فعلاً نگی. انرژيت رو نبايد بي خودی هدر بدی

_ بي خيال دکتر، مامان و بابا كجان، اصلاً فهميدن؟

:: آره. احتمالاً الان بيرون بخش ان. هيچ كس رو به بخش راه نمي دن منم با پارتی تونستم بيايم كنارت

_ دوستت دارم

:: منم دوستت دارم ولي بي خودی خودت رو لوس نكن، پسر خوب و حرف گوش كنی باش و بي خودی انرژيت رو هدر نده.

گفت چشم و چشم هاش رو بست و خوابيد. بعد از ظهر گذاشتن براي چند دقيقه ای مادر و پدرش بيان بالا سرش، ولي من براي كنارش موندن

هيچ محدوديتی نداشتم. دو روزی به اين منوال گذشت و با مسكن هاي قوي كه براش تجويز مي كردن اغلب اوقات خواب بود. اما روز سوم، يكي از

تلخ ترين روزهاي زندگيم شد. دکتر معتقد بود بايد زودتر از وضعيتش مطلع بشه تا بتونه هر چه زودتر باهاش كنار بيايد و به خاطر همين اومد و براش

همه چيز رو توضيح داد. با اينكه همه حدس مي زدن واكنشش تند و متشنج باشه ولي همين كه دکتر حرفاش تموم شد رو كرد به من و گفت:

_ اينايي كه گفت درسته؟!

سرم رو به نشانه ي تأييد، در حالی كه آروم اشك مي ريختم، تكون دادم. علي ديگه هيچي نگفت. همه متعجب بودن و دکتر مي ترسيد از اينكه

نكنه بغض کرده باشه و حالش رو خراب كنه. ولي علي آروم نشون مي داد. همين كه تنها شديد نشستيم كنارش. گفتم:

:: فدای سرت، بخوايي دوتا پات می شم

يك دفعه علي با حالي عصبانی روش رو برگردوند سمتم و گفت:

_ پاشو برو بيرون

:: چيزی شده علي، می خوايي بگم دکتر بيايد؟

_ بهت گفتم برو بيرون، برو بيرون احمق

:: من که چیزی نگفتم، چت شد علی؟

_ برو بیرون احمق، برو دیگه نمی خوام قیافت رو ببینم، برو ...

شروع کرد به داد زدن و فحش دادن به من. دکتر و پرستارها ریختن تو اتاق. رو کرد به دکتر و گفت:

_ این احمق رو بندازین بیرون، اینو بندازین بیرون

:: دکتر باور کن ...

دکتر نداشت حرفم رو تموم کنم و ازم خواست برم بیرون تا اومدم به جمله دیگه بگم دکتر این بار با داد ازم خواست برم بیرون. ناچار از اتاق اومدم بیرون. گیج بودم. نمی دونستم علی چش شده. اومدم دوباره برم تو که دکتر اومد بیرون و ازم خواست تا به اتاقش برم. دکتر بهم گفت شاید به خاطر عصبانیت و بهتره امروز دیگه سراغ علی نرم و بذارم فردا که قدری از عصبانیتش می خوابه برم پیشش. به حرف دکتر گوش کردم و تا فردا نشستم در اتاق علی. یادمه پزشک شیفت شب غذای خودش رو برام آورد و ازم خواست چیزی بخورم که با بغضی که داشتم نتونستم حتی یک قاشق بخورم. فردا بعد از ویزیت اولیه ی دکتر، همین که دکتر داشت بیرون میومد اومدم برم پیشش که باز شروع کرد به داد و فریاد و فحش دادن و این بار دکتر دیگه ورودم رو به اتاق علی ممنوع کرد. روزها می گذشت و علی بهتر و بهتر می شد و من حتی دیگه اجازه دیدنش رو نداشتم. یکی دو بار دیگه هم امتحان کردم ولی هر بار که من رو می دید عصبانی می شد و شروع می کرد به داد زدن و فحش دادن. بعد از سه هفته علی رو مرخص کردن و بردنش خونه ی پدرش، اما اونجا هم اوضاع بهتر نشد و به هیچ وجه نمی خواست منو ببینه. چند شب و روز روی تخت مون به یادش گریه کردم نمی دونم ولی می دونم هیچ شبی بی اشک به خواب نرفتم. باشگاه و فروشگاه رو هم تعطیل کردم. و تازه در این فاصله طولانی بود که فهمیدم که وقتی علی میاد یکی از دستگاه های باشگاه رو که گیرش در رفته بوده تعمیر کنه بی احتیاطی می کنه و دستگاه رو سر جاش محکم نمی کنه و همین باعث می شه دستگاه روش بیفته و ضربه انقدر محکم بوده که هم ستون فقراتش رو خرد کرده و هم زخم عمیقی روی کمرش به جا می ذاره.

سال نو رو بی هفت سین و علی پشت سر گذاشتم و حتی پیش پدر و مادرم هم نرفتم. بدترین سال نو زندگیم بود. کارم این بود هر روز برم در خونه ی علی اینا و ساعتی در خونه شون بشینم و دوباره برگردم به خونه و با تنهایی سر کنم. گاهی اوقات با تلفن یا همون دم در خونه شون از پدر و مادرش حالش رو می پرسیدم که فقط یک جمله خوبه می گفتن و ازم می خواستن دست از سرشون بردارم و هنوز دو جمله نگفته تماس رو قطع می کردن. تا اواخر فروردین وضع من به همین صورت بود. تا اینکه رفتم پیش همون دکتر علی تو بیمارستان. ازش خواستم کمکمون کنه و با اینکه می دونستم تا علی تو بیمارستان بود اون بیکار نشست و بارها در مورد من باهاش حرف زده بود ولی ازش خواستم تا دوباره سعی خودش رو بکنه. دکتر قول داد تلاشش رو بکنه. پا شد به بهانه ی عیادت رفت خونه ی علی اینا ولی با خبرهای خوشی بر نگشت. برام گفت علی به شدت وزن کم کرده و افسرده است. می گفت از پدر و مادرش خواسته تا در موردش با هیچ کس حرف نزنن و کاری هم به کارش نداشته باشن. می گفت پدر و مادرش هم اوضاع روحی خوبی ندارن و از اینکه علی حال خوشی نداره و اغلب می بینن داره گریه می کنه و انقدر افسرده است، اونها هم روزگار رو به تلخی می گذرونن و ...

اینا رو که از دکتر شنیدم طاقت نیوردم و پا شدم رفتم در خونه ی علی اینا ، انقدر در زدم تا بلاخره در رو باز کردن. پدر و مادر علی سعی کردن جلوم رو بگیرن که نتونستن. خودم رو رسوندم در اتاق علی ولی در اتاقش قفل بود. شروع کردم به صدا زدنش که گفت:

_ برو گم شو

:: می رم ولی بذار فقط چند دقیقه باهات حرف بزنم، خواهش می کنم

_ گفتم برو گم شو، به چه حقی اومدی خونه ی ما

شروع کردم به التماس کردن، ولی فقط جوابم داد و فحش بود. مادر و پدر علی خودشون رو رسوندن در اتاق علی و مادرش با داد ازم خواست تا از خونه شون برم. توجه نکردم و به التماس کردنم ادامه دادم که سیلی مادر علی دهنم رو بست. خیلی برام این سیلی سنگین بود. آروم سرم رو پایین انداختم و از خونه شون بیرون زدم. واقعاً گیج شده بودم که چه شد که ما به اینجا رسیدیم. دیگه از خونه بیرون نمی زدم طی این چند هفته به اندازه ی چند سال شکسته شده بودم. کارم شده بود نشستن به گوشه و خیره شدن به در و دیوار. انگار که دیوونه شده باشم.

دو هفته به این منوال گذشت. تا اینکه یه روز زنگ در خونه رو زدن. اولش توجه نکردم ولی ول کن نبود. پدر علی پشت در بود. در رو باز کردم و دویدم و رفتم کنارش. بی هیچ سلام و علیکی پاکتی رو ستمم گرفت و گفت:

این یه وکالت نامه رسمی و محضریه. با این می تونی تمام اموالی که به اسم علی یه رو به اسم خودت بکنی یا هر کاری باهاشون دوست داری انجام بدی.

تا اومدم حرفی بزنم ادامه داد:

در ضمن دیگه هیچ وقت علی نمی خواد ببینت. هیچ وقت حتی فکر دیدنش رو هم نکن

اینو گفت و راه افتاد که بره. دویدم و دستم رو روی شونه ش گذاشتم و گفتم:

:: تو رو خدا حداقل بگید چرا، چرا علی با من این کار رو می کنه

فراموش کن پسر جان، فراموش

اینو گفت و رفت.

حالم از قبل بدتر شد. انگار دنیا دیگه نمی خواست یک روز خوش ببینم. تصمیم گرفتم دست به خودکشی بزنم ولی ترس نداشت که این کار رو بکنم. چند روزی باز به این منوال گذشت و البته این بار خیلی بدتر از قبل و دیگه حتی آب هم نمی خوردم تا اینکه دوباره زنگ در خونه به صدا در اومد. انقدر حالم بد بود که توان باز کردن در خونه رو نداشتم و سماجت کسی هم که پشت در بود در زنگ و در زدن افاقه نکرد. بلند شدم که برم سمت در که افتادم و دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی چشمم رو باز کردم خودم رو روی تخت بیمارستان دیدم و دکتر علی بالای سرم بود. بعدا فهمیدم که کسی که پشت در بوده دکتر علی بوده که با خواهش پدر علی اومده بوده تا عیادتی از من بکنه که وقتی در رو باز نمی کنم شروع می کنه به پرس و جو از همسایه ها و می فهمه که من تو خونه ام و به خاطر همین در رو می شکنن و با جسم بی هوش من رو به رو می شن. یک هفته بستری بودم. طی این یک هفته دکتر کلی باهام حرف زد و من هم کم کم به حرف اومدم. دکتر بهم گفت که علی هم اوضاع خوبی نداره و این رو پدرش به دکتر گفته بود. کلی با دکتر حرف زدم تا بالاخره به این نتیجه رسیدیم که باید یک بار دیگه سعی ام رو بکنم. حرف های دکتر کاملاً تفکر رو عوض کرد. امیدوار شدم. همین که از بیمارستان مرخص شدم شروع به کار! کردم.

(یک ماه بعد)

باز کنید، خواهش می کنم باز کنید. انقدر این رو گفتم تا بالاخره در خونه ی علی اپنا به روم باز شد. باز هم پدر و مادر علی جلوم رو گرفتن ولی این بار هم نتونستن سد راهم بشن و خودم رو رسوندم در اتاق علی. در اتاقش عین دفعه قبل قفل بود. داد زدم:

:: علی یا در رو باز می کنی یا میشکنمش

اینو گفتم و منتظر جواب هم نشدم و با یک هل در رو شکوندم. صحنه ای که می دیدم برام دیوانه کننده بود. علی من با هیكلی نحیف و صورتی شکسته روی یک صندلی چرخ دار جلوی روم بود. هیچ وقت نمی تونستم علی رو انقدر شکسته تصور کنم. چند ثانیه ای خشکم زده بود که با داد مادر علی به خودم اومدم

و خودم رو به پشت ویلچر علی رسوندم و گفتم:

:: اومدم بیرمت. امروز همه چیز رو تموم می کنیم

تا اومدم ویلچر رو تکون بدم. علی دستش رو محکم به تاپرهای صندلی چرخدار گرفت و مانع حرکت چرخ ها شد. با اینکه خیلی شکسته شده بود ولی هنوز قدرت داشت. داد زدم:

:: ولش کن. اگر شده کولت کردم من امروز با خودم می بیرمت. ولش کن

مادرش با دیدن این صحنه شروع کرد به داد زدن و خواست ستمم بیاد برای مانع شدن که این بار پدر علی جلوی مادرش رو گرفت و گفت:

بذار خودشون حلش کنن

مادر علی داد زد، نه ، مگه چکاره شه؟!

که این بار من داد زدم :

اینو که گفتم علی با صدایی نحیف گفت:

_ برو راحتم بذار. خواهش می کنم برو

:: نه، امکان نداره، امروز اومدم بپرمت، امکان نداره

اینو گفتم و باز اومدم ویلچر رو تکون بدم که دست های علی باز هم مانع شدن. تا اومدم چیزی بگم پدر علی اومد و جلوی پاش نشست و گفت:

باهاش برو، اون دوستت داره، لیاقت عشق رو داره، قول می دم هر وقت خواستی بر گردونمت

با این حرف پدر علی اون دستاش رو از چرخ ها رها کرد و منم به هر طریقی بود علی رو تا دم بردم. دم در یک پراید اسپورت زرشکی پارک بود که علی رو سوار اون کردم. علی عاشق رنگ زرشکی بود. و این ماشین یکی از کارهایی بود که توی این ماه انجام دادم. علی رو نشوندم صندلی جلو و خودم هم که راننده بودم. همین که راه افتادیم شروع کردم به گفتن:

:: از رنگش خوشت اومد؟! به قشنگی موتور نیست، یعنی راستش بودجه ام نرسید از این بهترش کنم یا یه بهترش رو برات بگیرم. حالا بعداً اگر خوشت نیومد عوضش می کنیم با یه ماشین مدل بالاتر و بهتر.

چیزی حدود دو ساعت رانندگی کردم و حرف زدم ولی علی حتی یک کلمه نگفت و خیره فقط جلو رو نگاه می کرد. انقدر رفتیم تا به یکی از محله های بالای شهر رسیدم. کنار در یک سالن ایستادم و علی رو از ماشین پیاده کردم و بردمش داخل سالن.

آره!، اونجا یک باشگاه بدنسازی بود، باشگاهی که مال من و علی بود. بردمش داخل و باز شروع کردم به گفتن:

:: بین چه خوشگله، اینجا مال ما ست، من و تو، مال خود خودمون. دستگاه ها رو می بینی؟ جدیدترین و بهترین هان. تازه کجاش رو دیدی. اینجا قراره هم خونه مون باشه و هم محل کارمون. بیا بریم ته سالن تا برات بگم سیاوشت چه گلی کاشته.

(ته سالن) این در رو می بینی، این در خونه ی ما است، کلی زحمت کشیدم تا تونستم مجوز تغییر کاربری قسمتی از این سالن رو بگیرم. تهش رو دادم با دیوار کاذب جدا کردن و داخلش یک خونه ی نقلی بنا کردم و جلوش رو هم یک مغازه کوچیک درست کردم.

بذار اصلاً برات از اول بگم. وقتی وکالت دادی منم دیگه خدا بهم داد، هر کاری دلم خواست انجام دادم. خونه رو فروختم، پس اندازه رو بیرون کشیدم

و رهنی که بابت سالن و مغازه داده بودیم رو پس گرفتم و حتی وسایل باشگاه رو هم فروختم. یک هفته ای کل شهر رو زیر پا گذاشتم تا یه جای

مناسب گیر بیارم برای محل کار و زندگی جدیدمون که بلاخره بوسیله چند تا از دوستان شنیدم سازمان تربیت بدنی در یکی از محله های بالا شهر

سالنی ساخته که چون بودجه شون برای تجهیزش ته کشیده به مزایده گذاشتنش و می خوان بفروشنش ولی به شرط اینکه خریدار ارزش فقط به

عنوان سالن ورزشی استفاده کنه. دیدم موقعیت خوبی به خاطر همین دنبالش رو گرفتم. اولش بهم گفتن محاله که تو مزایده برنده بشم چون چند

تا مشتری گردن کلفت پاشن ولی وقتی یه روز اتفاقاً به یکی از مشتری ها بر خوردم دیدم رفقای خودمون که کل کل برای خرید اینجا راه انداختن.

همه تا متوجه شدن من و تو پای معامله هستیم کنار کشیدن و اینجا مال ما شد. خداییش حسابی تو رفاقت سنگ تموم گذاشتن.

کجا بودیم؟! آها، بعد از خرید یک هفته ای از این اداره به اون اداره دویدم تا بتونم مجوز تغییر کاربری بگیرم ولی ندادن، بازم بر و بچ رفقا کمک کردن و

با پارتی بازی درستش کردن و ظرف یک هفته اینجا رو آماده کردیم. از باقی مانده پول ها هم مقداری برای خرید مکمل برای مغازه کنار گذاشتم و

مقداریش رو هم خرج خرید ماشین و اسپرت کردنش و تجهیزش به وسایلی که تو هم بتونی باهاش رانندگی کنی کردم. حالا هم که شما اینجاپی و

در خدمتین!

انگار با دیوار حرف زده بودم. علی لب از لب باز نکرد. دیگه عصبانی شدم و داد زدم:

:: حداقل یه فحش بده

_ برگردونم خونه مون

:: خدا رو شکر بالاخره یه جمله گفتین، آخه بی انصاف ...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و باز گفت:

_ گفتم برگردونم خونه مون

نمی دونستم چی بگم. به دفعه رفتم جلوی علی و جلوش زانو زدم و آروم سرم رو گذاشتم روی پاش و شروع کردم به گریه کردن.

:: آخه بی انصاف، این همه مدت بی تو خواب نداشتم، این همه سگدو زدم، این همه التماس ملت کن، این همه ...

دستش رو گذاشت روی سرم و گفت:

_ تو لیاقت بهترین ها رو داری، نباید به پای ناقصی مثل من بسوزی، روز اولی که به هوش اومدم فهمیدم که دیگه نمی تونم پاهام رو تکون بدم ولی

به روی خودم نیوردم تا اینکه دکتر اومد و همه چیز رو گفت. وقتی دیدم موقع حرف زدن دکتر داری اشک می ریزی، وقتی اون جمله رو گفتی، تصمیم

گرفتم نذارم به پای من بسوزی. تو لیاقت بهترین ها رو داری، پاشو پسر خوب . پاشو منو بذار خونه مون و فراموش کن علی وجود داشته.

از جام بلند شدم و یک سیلی محکم به صورتش زدم و گفتم:

:: اینو به خاطر تمام اون مدتی که تنهام گذاشتی و برای این تنها گذاشتن جای منم تصمیم گرفتی زدم

و باز خودم رو در بغلش انداختم و گفتم:

:: آخه عزیزم تو عشق منی، حق نداری اینطور در مورد عشق من حرف بزنی، حق نداری جای من تصمیم بگیری، من با تو عشق رو شناختم، تو

برای من بهترینی، چرا این حق رو به خودت دادی که فکر تنها گذاشتنم رو بکنی

دستاش رو دور کمرم محکم کرد و گفت :

_ دوستت دارم. به خدا منم یک دقیقه بی تو آروم نبودم. فقط نمی خوام اسیر من بشی، من دیگه علی قدیم نیستم. نمی خوام به پام بسوزی

:: تو رو خدا دیگه این حرف رو زن، هیچی فرق نکرده، دوباره شروع می کنیم. تو حق نداری به خاطر یه نقص کوچیک! نا امید بشی.

با دستاش دو طرف صورتم رو گرفت و صورتم رو آروم مقابل صورتش قرار داد. در حالی که داشت خودش اشک می ریخت با انگشتاش اشک روی

صورت من رو پاک کرد و با بغض گفت:

_ به خدا عاشقتم. دوست دارم

و با گفتن این جمله لباش رو چسبوند به لبم. دوری و حسرت چند ماه دقیقه های متمادی لبامون رو روی هم باقی گذاشت تا اینکه هر دو تقریباً به

نفس نفس افتادیم. آروم عقب کشید و در حالی چشمش رو به چشمم دوخته بود، لبخندی زد و گفت:

_ می شه کمک کنی روی زمین دراز بکشم

کمکش کردم تا روی زمین دراز بکشه، تاق باز روی موکت باشگاه خوابید و داد زد:

_ خدای مرسی، خدایا متشکرم، تو قشنگترین و بهترین گوهرت رو به من دادی، تو سیاوشم رو دوباره بهم دادی

آروم کنارش دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم روی بازوش و منم داد زدم:

:: خدایا منم متشکرم، از همه لطفی که به ما داری، خدایا دیگه نداری هیچ وقت علیم حتی یک روز هم ازم دور باشه

سرم رو چرخوندم سمت صورتش و گفتم:

:: راستی علی افتتاحیه ی باشگاه رو انداختم یک ماه دیگه، تا اون موقع باید یه اسم واسه باشگاهمون پیدا کنیم، دلم می خواد تو این لحظات

دوست داشتنی یه اسم تو براش انتخاب کنی.

_ هر اسمی باشه قبوله؟

:: هر اسمی

_ جاویدان، به خاطر یه عشق جاوید، به خاطر دوست داشتنی تا بی نهایت

:: قشنگه، باشگاه جاویدان، می کنیمش بهترین باشگاه شهر، ما می تونیم

یه دفعه تلفن زنگ زد. دلم نمی خواست از کنار علی تکون بخورم ولی ناچار بودم جواب بدم. پا شدم و دویدم سمت تلفن، دکتر بود، با خوشحالی

گفتم:

:: دکتر، علی، علی پیشم می مونه، راست می گفتی اون فقط به خاطر من بوده که نمی خواسته منو ببینه، دکتر متشکرم

خوشحالم پسر، امیدوارم از این به بعد بی غم و پر از موفقیت برای همیشه کنار هم بمونید. راستی حالا که دوباره دارید می شنید به زوج

خوشبخت کی می تونم پیام بپشتون و به کمک ازتون بگیرم؟

:: کمک؟ ما به شما چه کمکی می تونیم بکنیم؟

تو بگو کی پیام بعدا برات می گم

:: بذارید از علی بیرسم بینم چی می گه

علی جان، دکتره، می گه می خواد بیاد دیدنمون، کی بگم بیاد؟

_ من که مشکلی ندارم، بهش بگو خوبم نمی خواد بیاد

:: نه می گه ازمون به کمک می خواد، اون این مدت کلی کمک من کرده، حرفای اون بود که منو به زندگی و امید برگردوند

_ خیلی خوب عزیزم هر وقت دوست داری بگو بیاد

:: دکتر فرداشب خوبه؟!

فردا شب نه، هفته آینده میام پیش تون. فعلا خداحافظ

:: خداحافظ

تا عصر کل باشگاه و خونه و مغازه رو نشون علی دادم. کلی از برنامه هایی که برای آینده داشتم رو براش گفتم و اونم دیگه با اشتیاق تمام نگاه می

کردم و گوش می داد و گه گاه نظرش رو هم می گفت.

طرفای غروب بود که نگاهی به علی انداختم و گفتم:

:: گرممه، خیلی وقته تشنمه، سیرم می کنی؟

_ منم تشنه ام، منم مدتتها است دارم می سوزم.

اینو که گفت شروع کردم به در آوردن لباس هام. رو به روی علی ایستاده بودم و تک تکشون رو یکی بعد از دیگری در میاوردم و علی با ولیع خاصی

نگاه می کرد. همین که رسیدم به شورت گفتم:

_ این یکی رو حالا نه

علی هم لباس هاش رو تک تک در آورد حالا اونم با شورت روی ویلچرش رو به روم قرار داشت

_ کمک کن برم سر تخت

همین که گذاشتمش سر تخت کشوندم روی سینه ش و آروم شورت رو کشید پایین و همونطوری شروع کرد به ساک زدن.

بعد از چند دقیقه ازش خواستم تا بذاره این کار رو به صورت ۶۹ انجام بدیم. قبول کرد و من برگشتم ودر حالی که علی هم داشت برام ساک می زد

و هم با سوراخم ور می رفت منم مشغول ساک زدن براش شدم.

مدتی به این مشغول بودیم که من خودم رو آروم از روی علی کنار کشیدم و گفتم:

:: حالا وقتشه کیر قشنگت رو جلد! کنم تا به حالی بهمون بده

_ این بار بذار من بات باشم و تو تاپ، دوتا بالش بذاری زیر کمرم راحت می تونیم حال کنیم

:: نه دیگه، کون ما رو این مدت ملت پاره کردن، حسابی هوس صاحبش رو کرده، امشب می خوام به حالی بهش بدی

علی با لبخندی رضایت داد. کیر علی با کاندوم واقعاً جذاب و حشری کننده می شد. فوری یک کاندوم روی کیرش کشیدم و آروم نشستم روش.

اون شب تا دلم خواست روی کیر علی بالا و پایین کردم و تا تونستیم لذت بردیم.

یک هفته گذشت. حالا دیگه علی وضعیت جسمانییش بهتر شده بود و هر دو مون دوباره تمرینات بدنسازی رو شروع کرده بودیم که دکتر بنا بر قرارش

اومد.

اوایل شب بود که دکتر اومد. بعد از تعارف و تعریف های معمول، علی رو معاینه کرد و یک دستور غذایی و ویتامینی برایش نوشت تا ظرف سه هفته باقی مانده به افتتاح باشگاه اوضاعش هرچه بهتر بشه. بعد از معاینه ازش خواستیم تا بگه چه کمکی می تونیم بهش بکنیم که اونم شروع کرد به گفتن:

بچه ها من مدت چند سال خارج از ایران بودم. اونجا ازدواج کردم و از ازدواجم فرزند پسری حاصل شد که چون مادرش ازم جدا شد و بچه رو هم نمی خواست، من بچه رو با خودم به ایران آوردم و تنهایی بزرگش کردم. اون الان یک جوون ۱۹ ساله است، یک جوون زیبا اما متفاوت. روی حرکات پسرم خیلی حساسم. اوایل فکر می کردم رفتار غیر عادیش به خاطر یکی یکدونه بودن و تنها بار اومدنشه ولی کم کم فهمیدم که تنها نیست و علاقه ی خاصی به رابطه با پسرها داره ولی رابطه ش با بعضی از پسرها خیلی صمیمی تر از حد معمول بود. کم کم فهمیدم که بین دوستاش، دوست خاصی داره. ازش خواستم بیشتر با دوستش آشناش کنم که اون هم قبول کرد. با بیشتر آشنا شدن با دوستش متوجه روحیات مشترکشون شدم. اوایل به الگوبرداری رفتاری رو حدس می زدم ولی یه روز وقتی در حال بوسیدن هم دیدمشون تازه فهمیدم قضیه از چه قراره. راستش اون موقع اصلاً دید من به همجنسگراها اینطور نبود و اونها رو بیمارهای روانی می دیدم و حتی سال ها خارج از ایران بودن هم تغییری در تفکر من نسبت به همجنسگرایی به وجود نیورده بود. با همین تفکر هر دوشون رو شماتت کردم و سعی کردم از هم دورشون کنم و پسر رو بفرستم پیش بهترین دوستان روانشناسم تا معالجه بشه. اما هر روز پسر افسرده تر می شد. این دقیقاً برابر شد با شناختن شما. وقتی برای اولین بار حدس زدم که شما همجنسگرایید راستش خیلی عصبانی شدم. حتی علی جان، وقتی سیاوش داشت برای دیدن بی تاب می کرد بهش تند شدم ولی وقتی دیدم تو در بیهوشی هم اسم سیاوش رو میاری و بی تاب می اون رو برای دیدن دیدم انگار جرقه ای در فکرم زده باشه تازه فهمیدم که این شماها نیستید که بیمارید و این تفکر مریض من بوده که عشق رو نمی دیده و بیمار قلمدادش می کرده. بعد از فهمیدن این سعی کردم تا با کمک شما شناخت بیشتری از همجنسگراها پیدا کنم و خوشبختانه شما دوتا یکی از بهترین نمونه های عشق بین یک زوج هستید. حالا با اینکه می دونم تازه دوباره به هم رسیدن و شاید چندان وقت مناسبی برای طرح این مسئله و خواهش نباشه ولی ازتون می خوام کمک کنید تا بتونم به پسر کمکم

:: دکتر هر کمکی از دستمون بر بیاد دریغ نمی کنیم ولی آخه چه کمکی ما می تونیم بکنیم؟

اولی اینکه فکر می کنم دیدن یک زوج موفق همجنسگرا برای پسر و بوی فرندش خالی از آموزندگی نباشه. اما دومیش رو بچه ها خجالت می کشم بگم

:: دکتر راحت باشین

بین بچه ها تا جایی که من فهمیدم پسر و بوی فرندش حتی تو سکس هم با هم مشکل دارن.

دکتر که اینو گفت من و علی نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده. رو کردم سمت دکتر و گفتم:

:: این مورد رو کامل در خدمتیم، این علی آقای ما متخصص حرارت زیاده است. درست شون می کنه.

و باز نگاهی به علی انداختم و و این بار هر سه زدیم زیر خنده

سه هفته بعد باشگاه رو افتتاح کردیم و پسر دکتر و همسرش (بوی فرندش) با معرفی دکتر تقریباً هر هفته بهمون سر می زنن و هر کمکی که تونستیم تا حالا براشون انجام داده ایم. مادر و پدر من و علی هم با کمک دکتر و چندین جلسه بحث بالاخره همه ی حقیقت رو در مورد ما و رابطه و احساس مون فهمیدن و تقریباً باهانش کنار اومدن.

باشگاهمون رونق خوبی داره. انقدر در آمدش خوب شده که تونستیم محل قدیمی باشگاه مون رو هم تو همون محله قدیمی بخریم و با استخدام مربی اونجا رو هم راه اندازی کنیم.

من و علی یکی از خوشبخت ترین زوج های همجنسگرا هستیم. و امیدوارم دیگه هیچ وقت اون روزگار تلخ دو سال پیش برنگرده.

به قلم شروین

کلماتی که این جا کنار هم قرار می گیرند ، به تو مشتاق اند ؛ و البته به ذهن تو . و مثل پیرهنی ست در برابر دستان تو . پیرهنی که دوست دارد به دست تو دریده شود . و در پوشش او معنی ست . معنی که همان عریانی ست . تن من هیچ دوست ندارد ((سرسری)) گرفته شود .

من وب لاگ هم می نویسم . این جا : <http://sodomcity.blogfa.com> .

من درگیر یک رابطه ی عاشقانه - جنسی ام . و [به قولی] دوست پسر دارم : مهدی . و عموماً متن های ام حول او شکل می گیرد . حال بازه ی این متون تا کجاست ، بماند .

سعی می کنم بیرون و رهیده از ساختارها بنویسم . و خود ام را توی هیچ ساختاری گرفتار نمی کنم ، حتی موضوعیت متن . از این رو ، برای این ستون موضوع خاصی قائل نمی شوم .

برو به صفحه اول

هدیه مورچه به نشریه اش

مورچه کوچک است. فقط راه می رود. ده بار از دستش می افتد اما خسته نمی شود

ی سبز



این

مورنوشته های مورچه ای است نامرئی که دگریاش است

تنهاست و تنهایی اش را دوست دارد هر چند دیگران ندارندش. برای اینکه بدارندش می خواهد بگوید مورچه کوچک است. فقط راه می رود. ده بار از

دستش می افتد اما خسته نمی شود. آزارش به یک آدم هم نرسیده. خانه ای نیست بدون مورچه. مورچه همدم صاحب خانه است

اگر مورچه نبود ریح چه کسی را می گرفتی تا به سوراخش برسی و سرنگش را بگیری تا نفت، آن سرمایه ی سبز ملی - شاید سفید - را بیاشی؟

نوازشم نکن مرگ را نمی خواهیم. نگاه کن زندگی کردن ام را

۱

به اندازه ی زد و خورد شاخک هایم سلام ی دو باره

۲

کجایم

بر زمینی صاف دراز داغ

ریز پنهان سیاه

گریان

چشم به راه روی شاخه زیر برگ

می جهد بر کمر

قطره قطره های

شینم

درد دندان

از کلفتی پوست

درد دل

از نازکی نیش

لکاته بر سقف خانه ام نشست و شاشید

حکایت لکاته ی هدایت

حکایت زن بود

لکاته ی من عجوزه ای است در عقد هزار داماد

لیس می زد

سینه هایم خیس خیس تر تر

چشمانم بسته سفید سفید

بدنم این ور آن ور پرتاب

باز، غیرت گریه ی همسایه

قهوه شیر شکر

ایده امکان وقوع

هیجان ترس درد

لذت فریاد سستی
در همین نزدیکی
اما
فاصله گریه بی خوابی

۹

یورش قهوه ای ها به قهوه
سفیدان به سیاه
بالا به پائین
خاطره ام می کند در همین نزدیکی ها

۱۰

جنده ی محله ی ما
سراندازی سفید دارد

۱۱

کنگره ی موران را آب پاشیدند
نه آن که بر سینه
آن که بر قبر

۱۲

و امان از وقتی که می گیرد.
می گیرد دیگر که می گیرد...

۱۳

خون گرم جاری می شد بر کاشی های سبز
داغ دل می رفت در شب های سرد
درد ماند و نمی رفت

۱۴

از نمی دانم کجا آمدم
نمی دانم به کجا آمدم

۱۵

اگر می دانست که بر بدن چه کسانی فرود می آورندش
هرگز آن نمی شد

۱۶

پرستوهای مهاجر خاکستری را
بر افق های زرد کوهی بردند
که جز زردی، رنگی را نمی شناخت

۱۷

دلهره بر مرز مرگ می ایستد
مرگ دلهره را می آفریند
تا بایستد

۱۸

شکر که کوپنی شد
جان سهمیه ای می شود

۱۹

باز آمدم که دل تنگ تو را مونس جان باشم
بلیتت کو؟

۲۰

آرزوهایم را به سنگی سیاه گفتم
تا در سیاهیش سیاه دلی ها را نبینم

استفاده از مطالب این مورچه با هماهنگی اش زیبا است

و

من این می گویم و دنباله دارد شب

[برو به صفحه اول](#)



چطور شد روسپی شدم؟؟؟!!!

شاید خیلی از دوستان من جریان روسپی شدن منو بدونن. خیلی ها می دونن که من همیشه میگم تقصیر سیاوش شد من روسپی شدم. اما اینجا باید یک اعتراف بکنم. عزیزان، هیچ کس در روسپی شدن من مقصر نبود. من خودم گول جهالت و احمقی و نادانی خودم رو خوردم بر این گول خوردن خودم اصرار هم داشتم. داشتم به اسم عشق شکست خورده ام سرپوشی بر کارهای بدم می گذاشتم. بله، اولین رابطه ی جنسی خیابانی من با اون بود. با اون تو همون پارک دانشجو آشنا شدم. ولی دلیل نمی شود جدایی از اون منو به ورطه فساد بکشاند. من خودم این رو می خواستم.

تازه با پارک دانشجو آشنا شده بودم. اونم از طریق یکی از معلمانم که تو یه ساعت از کلاس گفته بود همجنسبازا می رن پارک دانشجو و پارک شهر. شاید این اولین جنبه منفی بود که پارک دانشجو رو به من معرفی کرد. بعد از این کم و بیش پارک دانشجو رفتن های من شروع شد و البته نه برای سکس بلکه فقط برای دیدن افرادی مثل خودم دوست داشتم برم اونجا و فقط کسانی رو ببینم که مثل خودم هستند. . .

«اونشب خیلی تنها بودم. مثل همیشه و هرشب. طبق معمول کارم این بود برم پارک دانشجو. و نه برای کاسبی، اون موقع ها خیلی خوب بودم. همیشه می رفتم پارک. گوشه ای می نشستم و اطراف را نگاه می کردم و هر از گاهی مزاحمی را دک می کردم و در آخر افسرده و خسته می رفتم خانه ... دوست نداشتم با هیچ کس تو پارک حرف بزنم. از همه می ترسیدم. افسردگی شدیدی پیدا کرده بودم. تا حدی که هر کس من رو تو خیابون و یا پارک می دید از من سؤال می کرد، آقا مشکلی براتون پیش اومده؟ و من هم می گفتم نه ... اونشب هم مثل همه ی شب ها رفتم و نشستم. بعد از چند ساعت می خواستم برم که اونو دیدم. خیلی ازش خوشم اومد. اون هم فهمید که من حواسم بهش جلب شده. نزدیکم شد. ساعت پرسید، و نیم ساعت بعد هر دو در یکی از کوچه های تاریک و خلوت تهران در حال نفس زدن های ترس و لذت بودیم. ترس اینکه من اولین بار بود در یک کوچه در زیر تاریکی شب های تهران سکس می کردم. اون شب، شب خوبی بود و این آغاز روابط جدید من با افرادی شد که به پارک دانشجو می آمدند. . .»

بعد از اون چند بار دیگر سیاوش را دیدم و با اون سکس داشتم ولی روابط ما رو به تیرگی نهاد. اون به من می گفت که تاپ است و با کسی رابطه ندارد ولی بعد از مدتی از گوشه و کنار دیدم و شنیدم که اووون بیزنس می کنه و بات است. اونم با افراد مسن. یکیشون رو دیدم. حدود ۵۰ سال داشت. بعد از اون با سیاوش کات کردم. . .

همچنان به رفتن پارک ادامه دادم. این بار امیدوارتر بودم فکر می کردم بالاخره بخت من باز شده که بعد از چند سال یکی را پیدا کرده م، پس باز هم پیدا خواهم کرد (چون با کسانی که تو بسیج رابطه داشتم هیچکدوم شون گی نبودند و همشون برا رفع نیاز جنسی با من سکس می کردند). بعد از یه مدت با یکی دوست شدم که اهل کردستان بود. بچه ی خیلی با حالی بود. هرچی به من اصرار کرد تا با او بی اف بشم نشدم (کاش می شدم) آخه اون موقع ها اصلاً تو فکر بی اف شدن با کسی نبودم. و او رفت و دیگر باز نگشت. بعد با یکی دیگه دوست شدم که اونم هر شب میومد پارک و چند شب با اون رفتیم با هم دور زدیم. و من از اون خوشم اومد. (اون بود که راه و رسم و جزئیات روسپی گری رو به من یاد داد). ماه رمضان بود. رفتیم یه حمام توکی محله ی ما و سکس کردیم. از اونجا بود که کم کم سکس های پارکی برای من داشت طبیعی می شد. آخه قبلیش از همه

ترس داشتم. اون هر شب منو می دید و می رفتیم با من سکس می کرد و بعضی وقت ها به من پول می داد. من نمی گرفتم چون اصلاً نیازی نداشتم ولی اون خودش می داد.

کم کم مزه ی پول های اینجوری داشت می رفت زیر زبونم.....

بعد از مدتی فکر کردم حالا که من اینقدر راحت می تونم رابطه بر قرار کنم و پول هم بگیرم چرا این کار رو نکنم. اولش خیلی با خودم کلنجار رفتم. از این کار بدم میومد. احساس گناه می کردم. حس می کردم نباید چنین پولی را خورد. ولی کم کم این حرف ها رو فراموش کردم. وقتی آدم پول نداشته باشه مجبور به هر کاری می شه (البته من طمع داشتم) . همون جور که الان دارم خیلی ها رو می بینم که در نهایت پاکدامنی و معصومی دارن به سمت راه های رفته شده ی من می زن. کاش می تونستم کمکشون کنم. کاش.....

[برو به صفحه اول](#)

بوسه

عزیزم قلمرو عشق من و تو چه با شکوه و زیباست؛ هر بوسه ما شکوفه ای است تازه بر شاخه ی پرتراوت این باغ و ستاره ای است در آسمان بلند عشق و طالع نیک من و تو، چه افسوسنی، چه راز یگانه و پاکی در خود نهان دارد؛ آیا چنان که لایق عشق مان باشد به پیام های خجسته ای که هر یک از این بوسه ها با خود همراه دارند، نگاه کرده ای؟ یقین دارم که هوش مدهوش شده خویی در ادراک اسرار عشق مان داشته ای، می دانم که حواست به این اشارات و پیام های سروش عشق ات خوب جمع بوده است؛ پس بیا تا اکنون یک بار دیگر پیام های کوتاه ولی پر ارزش آیه های عشق مان را با هم مرور کنیم؛

بوسه بر پیشانی ... همیشه مال من خواهی بود
بوسه بر گوش چه احساس داغ و پرشوری به تو دارم
بوسه بر گونه به معنای واقعی، دوست یکدیگریم
بوسه بر دست تو را می پرستم
بوسه بر گردن متعلقیم به هم
بوسه بر شانه می خواهمت
بوسه بر لب عاشقتنتتم، می خوامتنتت
نگاه داشتن دست ها در هم ... می توانیم همواره عشق ورزی به یکدیگر را بیاموزیم
سیلی بر کپل ... این مال من است
بازی با گوش هم ... بدون تو نمی توانم زندگی کنم
تنگ در آغوش کشیدن هم ... هرگز از هم دور نخواهیم شد هرگز
چشم در چشم هم دوختن ... ترکم مکن
بازی با موی هم ... بگو که دوستم داری، بگو
حلقه کردن دست ها به دور کمر ... بیش از آن دوستت دارم که بگذارم بروی
خندیدن به هنگام بوسیدن هم ... با تو همه آسایش و شادمانی ام محبوب من



قابل ملاحظه ی خوانندگان و دوستداران مجله ی چراغ

از شماره پیش ستون های "معنای من" و "از چشم لزبین به چشم لزبین" در رابطه با زنان هم جنسگرا در عرصه ی هنری، ادبی، فیلم و مصاحبه، توسط دریا و باران، زیر نظر سردبیر، فعالیت خود را آغاز کرده اند. مطالب ستون "معنای من" در مورد زندگی، مشکلات و روحیات لزبین ها است و مطالب ستون "از چشم لزبین به چشم لزبین" در زمینه ی اخبار و نقد فیلم هایی ست که حول محور تم های لزبین و بایسکشوال ساخته شده اند. و نیز سعی داریم که در هر شماره ی چراغ بتوانیم اخباری از هنرمندان و چهره های معروف همجنسگرایان زن را به شما عزیزان برسانیم. ما را در این راه نو همراهی کنید. dry_brn@yahoo.com

اگر قدرت داشتی فقط یک چیز را تغییر دهی، آن چیز چه می توانست باشد؟

آیا باز هم یک همجنسگرا می ماندی؟

همجنسگرایی را چگونه معنا می کنی؟ آیا توانایی آنرا داری که از هویت جنسی خود در مقابل دیگران دفاع کنی؟ خودت را تا چه اندازه می شناسی و دوست داری؟ یک زن همجنسگرا تا چه حدی می تواند آزادانه زندگی کند؟ و یک زن همجنسگرا تا چه حدی می خواهد که واقعاً آزاد زندگی کند؟ همیشه دم از آزادی و آزاد زیستن می زنی ولی آیا واقعاً می خواهیم که آزاد باشیم؟ اصلاً آزادی را چگونه معنا می کنی؟ خیلی از ما حتی برای رویاهامان هم حد و مرز می گذاریم! اما با بستن پر و بال خیال مان هیچوقت رها نخواهیم شد! بارها در خیابان، کلاس درس، مهمانی از یک زن خوششان می آید ولی حتی جرأت نگاه کردن به او را ندارید! سال ها عاشق دوست صمیمی خود می مانید و در حسرت و ترس با احساس تان مبارزه می کنید. خیلی از شما از ترس احساس تان با پسرها ارتباط برقرار می کنید و یا تن به ازدواج می دهید و هروقت زندگی واقعاً به خطر افتاد یک کودک به این دنیا می آورید و تمام احساس تان را در او خلاصه می کنید!

خیلی ها در افکارشان به یک زن عشق می ورزند و خود را یک همجنسگرا نمی دانند! و یا خیلی ها با یک زن روابط جنسی دارند و باز هم خودشان را یک همجنسگرا نمی دانند! چرا از خودت می ترسی؟ آیا همجنسگرایی ننگ است؟ رسوایی ست؟ به نظر شما یک فرد همجنسگرا انسان خطرناکی ست؟ آیا شاخ و دم دارد؟ به خودت نگاه کن آیا تو اینچینی؟ نه! تو هم مثل بقیه ی انسان ها از بدن و سلامت روح برخوردار نه شاخ داری و نه دم! تو هم می توانی بخندی، بگری، خانواده داشته باشی و خانواده ات را دوست بداری. می توانی از هر نژاد و هر رنگی باشی، ثروتمند و یا فقیر، می توانی دکتر، معلم و یا دارای هر حرفه ی دیگری در این جامعه باشی.

خودت را در آینه نگاه کن و دوست بدار. برای یکبار هم که شده در آینه به چشمانت نگاه کن و به چیزی که هستی افتخار کن. به زندگی ات نگاه کن، برای خودت و احساس ات بجنگ و رها شو... همه ی ما می ترسیم، ولی برای نابودی هرترسی باید با آن رو به رو شد. مخفی نشو حتی اگر سخت و تلخ باشد. نه دیگران را گول بزن و نه خودت را... این حق هر انسانی ست که زندگی کند نه اینکه فقط زنده باشد. همیشه فکر می کردم اگر می توانستم با زنان همجنسگرای ایرانی حرف بزنم به آنها چه می گفتم و امروز این موقعیت را دارم که برایتان بنویسم و به همگی شما بگویم نسبت به آنچه که هستید احساس غرور و رضایت کنید؛ راه دشوارست ولی غیر ممکن نیست. همان گونه که من آن را پیمودم شما نیز می توانید. فقط کافی ست خودتان را دوست بدارید و بشناسید؛ خانواده، دوست، و دنیا مجبور خواهند شد شما را بپذیرند و دوست بدارند. دوست

واقعی تو کسی است که تورا همانگونه که واقعاً هستی بپذیرد و در کنارت بماند. از این دنیا حق تان را بگیرد، قوی باشید و شجاع، در زیر پوشش یک زن دگر جنسگرا مخفی نشوید که زندگی یک مرد و کودکانان را در دروغ نابود کنید. از همه مهمتر برای خوشحالی خانوادهایتان روح و جسمتان را نیازارید. زمان می برد تا دنیا پذیرای ما شود، به خودمان بها دهیم تا دیگران به ما بها دهند.

غریزه ی خود را خفه نکن. این حق توست که یک زن را دوست بداری و به دستش بیاوری. از همین امروز اگر کسی را دوست داری به او بگو، بگو و رها شو، دنبال جواب نباش اگر پذیرای تو نشد دنیا را تمام شده فرض نکن! در غم تو باوری نهفته است. خوب نگاه کن، به طور حتم دنیای او با تو فرق داشته. از شکست ات رشد کن از زحمت به آغاز برس. با نگاهت نگاه های آشنا را دریاب، حس شان کن و از میان آنها فرد دلخواهت را از نو بیاب. تو می توانی! خودت را به خودت ثابت کن. بیدار شو و دیگران را بیدار کن؛ تغییر کن و جهان را زیر و رو کن. به ترس ها و باورهای پوسیده ات سیلی بزن و خودت را در آغوش بگیر!

ستون "معنای من" و نوشته های آن مربوط به تمام زنان همجنسگرای ایرانی می باشد در این راه نو مارا همراهی کنید و نظراتان را آزادانه با ما در میان بگذارید

دریا

مصاحبه با زنان همجنسگرای ایرانی جهت رساندن فریادشان به دنیا



خودتان را هر طور که مایل اید برای خوانندگان ما معرفی کنید.

من پریسا، یک لژیون ایرانی هستم. بیست و هشت ساله ام و در اروپا زندگی می کنم.

لژیون را چطور تعریف می کنید؟

لژیون بودن برای من معنای وسیع تری از فقط سکس بین دو زن دارد. متنفرم از اینکه می بینم بعضی از مردم لژیون بودن را فقط سکس بین دو زن می دانند. از این مسئله خیلی آزرده می شوم زیرا برای من معنایی خیلی بیشتر از این دارد.

خیلی ها فکر می کنند که لژیون ها در ایران به دلیل زن بودن و مخفی بودن گرایش جنسی شان مشکلی ندارند؛ نظر شما چیست؟

نه. من اصلاً موافق نیستم. زن بودن خودش در ایران یک درد سر بزرگ است. در محیطی که مرد سالاری وجود دارد، اگر زن و نیز لژیون باشی مشکلاتت صد برابر بیشتر می شود.

این مشکلات که شما از آن صحبت می کنید مخصوصاً مشکل لژیون بودن در ایران چیست؟

یک دختر در ایران در برابر مردها هیچ حق و حقوقی ندارد. حق تصمیم گیری برای زندگی خودش را ندارد. نمی تواند مستقل زندگی کند، به معنای واقعی مستقل. معمولاً پدر و برادر هستند که همه کاره هستند برای تصمیم گیری در مورد زندگی او. در این شرایط دختری که نمی تواند به انتخاب خود کاری انجام دهد چطور می تواند زندگی اش را و راه اش را انتخاب کند؟ چطور می تواند بگوید شوهر نمی خواهم وقتی که آنها می گویند باید شوهر کنی. چطور می تواند دوست دختر داشته باشد؟ البته می تواند داشته باشد ولی مخفی و پنهان و برای مدت کوتاهی چون یک روز تسلیم می شود و باید برود با مردی ازدواج کند؛ یا اینکه از ایران فرار می کند می آید بیرون. آنجا جایی برای یک لژیون نیست. وقتی در قانون ما نوشته شده که حد مساحقه اعدام است، شما چه انتظاری دارید؟ لژیون ها در آخر کشته می شوند. لژیون بودن گناه بزرگی در اسلام است. در نظر مردم ما مریض هستیم، کثیف هستیم، نجس هستیم، جامعه و حتی خانواده ها ما را قبول ندارند.

خانواده ی شما هم شما را مجبور به ازدواج می کند؟

من در ایران نیستم. از آنجا فرار کردم و تنها در خارج زندگی می کنم.

چطور یک لژیون می تواند به ازدواج تن بدهد؟ و اثرات آن چیست؟

چطور می تواند عواقب نداشته باشد! وقتی دختری که لژیون است و از سکس با مرد متنفر است را مجبور می کنند که با یک مرد باشد و حتی می فرستندش که با او زندگی کند و هر وقت که آن مرد بخواهد مجبور باشد با او سکس داشته باشد، اسمش را چی می گذارید؟ زندگی یا مردگی؟

هر روز به حریم شخصی دل و بدنش تجاوز می شود. هر روز زندگی برایش شکجه است. و او چاره ای ندارد جز این که بپذیرد. مجبور است قبول کند و بالاخره یک روز که بچه دار شد و بچه ها بزرگ شدند چون خانواده اش دیگر روی او مثل زمان دختری اش تسلط ندارند طلاق می گیرد و به دنبال زندگی لژیینی خود می رود.

چرا لژیین ها در ایران تا به حال مخفی بوده اند؟

لژیین ها با وجود اینکه در اینجا آزادی دارند اما تبلیغ نمی کنند که لژیین هستند. چطور انتظار دارید که در ایران مخفی نباشند. جامعه، خانواده، مردم، کار، دانشگاه، دوست، هیچ کس و هیچ جا قبول ات ندارند. چطور می توانی مخفی زندگی نکنی؟ وقتی نمی توانی مثل بقیه آدم ها زندگی کنی چاره ای جز مخفی زندگی کردن نداری.

اگر مشکلی برایت پیش بیاید به کی می توانی بگویی؟ اینجا اگر به دلیل لژیین بودن ات مشکلی برایت پیش بیاید، اگر برخورد ناجوری با تو بشود، لاقول قانون در برابر آن فرد بد رفتار از تو حمایت می کند. پشتیبان داری، قانون با تو است. ولی در ایران چی! قانون دشمن درجه ی یک ما است. در قانون آمده که اگر ۲ بار دختری با هم جنس خودش در بستر بود مجازات شلاق دارد و بار چهارم اعدام می شود.

یعنی لژیین ها در ایران از ترس کشته شدن، تجاوز به حقوق خود را می پذیرند؟

نه. شاید اصلاً اسم ترس در اینجا درست نباشد، اجبار کلمه ی درست تری است.

آیا کسی را می شناسید که به این جرم دستگیر شده باشد؟

شنیدم که دستگیر شدند. اما از نزدیک نمی شناسم.

راجع به قانون جزا گفتید. بعضی ها معتقدند که وضعیت لژیین ها بهتر از کی هاست، چون کی ها اعدام می شوند و لژیین ها بعد از سه دفعه شلاق خوردن برای بار چهارم اعدام می شوند.

بله. این است قانون اسلامی برای لژیین ها. اسمش هم هست مساحقه. وضعیت کی ها برای چی بدتر است؟ چون در کشور مرد سالار خیلی بد می دانند که مردی با هم جنس خودش سکس داشته باشد.

به آنها اواخواهر و یا حرف های بدتری می گویند. ولی شما فکر می کنید که شلاق خوردن برای یک زن کم است؟ از درد تن که بگذری، درد روحی آن کم است؟ خدا می داند چه بلایی در زندان سرت می آورند که ادب ات کنند. بعد هم همه یک جور دیگه بهت نگاه می کنند. خانواده، حتی مادرت. ای کاش همان بار اول اعدام می کردند. من همیشه اعتقاد دارم یک بار مردن خیلی بهتر و راحت تر از چند بار مردن است. با شکنجه مردن بهتر است یا یک بار اعدام شدن؟

ما شنیدیم که بعد از دستگیری به لژیین ها تجاوز هم می شود، درست است؟

این بلایی است که در زندان ممکن است بدون سرو صدا بر سر یک زن که می تواند لژیین نیز باشد بیاید.

مشکلات دیگری که زندگی روزمره ی لژیین ها را در ایران تهدید می کنند از چه قبیل اند؟ مشکلاتی که آنها را مجبور به فرار از کشور می کند؟

معمولاً اطلاعاتی از وضعیت کی ها در ایران در دسترس خیلی از سازمان های حقوقی هست، اما وضعیت لژیین ها همچنان مبهم است.

مشکل لژیین ها در ایران نفس کشیدن است. بیشترین مشکل آنها زندگی کردن است.

بیشتر مردم به خصوص لژیین ها دید درستی نسبت به کلمه ی لژیین ندارند. راه حل این مشکل چیست؟

من اصلاً هیچ امیدی به مردم ایران ندارم. شاید یک روز نظرشان تغییر پیدا کند ولی اون روز الان نیست. احتیاج به زمان دارد.

ارتباط بین لژیین ها در ایران چگونه است؟

من از طریق یاهو ۳۶۰ با بعضی ها در تماس هستم. در جریان نیستم ولی فکر می کنم هیچ آزادی ندارند.

من لژیین ها را با کی ها مقایسه می کنم. اولین عاملی که کی ها را مجبور می کند به خودشان فکر کنند و می فهمند با دیگران متفاوتند نگاه جامعه است. من با هر همجنسگرای مردی که صحبت کردم به شنیدن کلمه ی اواخواهر در ارتباط با گرایش جنسی شان برخورد کرده اند. چون با این اسم خطاب می شدند تحریک می شدند که کنجکاو کنند. در مورد لژیین ها من چنین اسامی ای را نشنیده ام، لژیین ها چگونه پی به گرایش جنسی خود می برند؟

در جامعه ی مرد سالار بد می دانند که مردی زن نما باشد، اما اگر زنی مثل مرد ها بگردد می گویند شیر زن است، برای همین به زن هایی که تیپ مردانه دارند کمتر اسم های توهین آمیز می گویند تا به مردهایی که تیپ مثلاً زنانه دارند. اما به نظر من گرایش جنسی حسنی است که خود فرد باید در وجودش بفهمد. نمی توانم توضیح بدهم.

آیا پیدا کردن دوست لزبین در ایران با وجود مخفی زندگی کردن آنها ممکن است؟

درست مثل پیدا کردن سوزن در انبار است. اینجا لزبین زیاد است. اگر بخواهی می توانی به گی کلاب و یا انجمن های همجنسگرایان بروی و دوست پیدا کنی. ولی آنجا چطور باید پیدا کنند؟ از توی خیابان؟

با تشکر از این که وقت خود را به ما دادی

[برو به صفحه اول](#)

در سال های گذشته همیشه این شایعه در مورد لزیبن و یا بایسکشوال بودن هنرمندان معروف بوده است. اجازه بدهید راحت تر بگویم. بسیاری از ما این بازی را که حدس بزنیم چه کسی همجنسگرا هست و یا نیست را دوست داریم. اما باید گفت که بسیاری از این شایعات، با گذشت زمان و نشان دادن تأثیر زیبا و راحت شان در زندگی آن افراد سبب شد که سرانجام تعدادی از شخصیت های معروف آشکار سازی کنند. حال می خواهیم در هر شماره ی نشریه چراغ تعدادی از این افراد را معرفی کنیم. قابل ذکر است مواردی که قید شده شایعه نیست بلکه همگی بر اساس اسناد و مدارک به دست آمده است.

<p>Drew Barrymore او در چندین مصاحبه خود را یک بایسکشوال معرفی کرده است. البته ما تا به حال خبری در مورد رابطه ی احساسی جدی او با زن دیگری را در جایی نخوانده ایم. در سال ۱۹۹۵ در تیتل روزنامه ی نوشته شده بود که Drew Barrymore دوست پسر خود را به خاطر Jennifer Pratt رها کرده، اما Jennifer Pratt این مطلب را در مصاحبه خود رد کرد و گفت ما فقط دو دوست خوب برای هم هستیم. البته در ادامه گفت، من اگر بخواهم که دست از تنوع طلبی در مورد بودن با زن های مختلف بر دارم و کامل با کسی رابطه داشته باشم، Drew اولین انتخاب من خواهد بود.</p>	
<p>Leisha Hailey با نقش خود به نام آلیس Alice در سریال The L Word در کنار شادی، گریه را نیز به چشمان ما می آورد. او همراه با اعتراف به بایسکشوال بودن خود در مورد دیگر بازیگران این سریال چنین می گوید: نیمی از کارکنان این سریال گی هستند (گی و لزیبن) و یک سوم آنها بایسکشوال هستند و مابقی در انتخاب گرایش جنسی خود گیج اند.</p>	
<p>Saffron Burrows هنرپیشه ی فیلم های Troy، Deep Blue Sea، Time Code طبق مقاله ای که در سال 2004-05-13 در روزنامه ی پست روز انگلستان به چاپ رسیده، او در یک رابطه طولانی مدت با Fiona Shaw به سر می برد. این زوج عاشق در پنت هاس 500,000 £ در Clerkenwell در مرکز لندن زندگی می کنند. Saffron در مصاحبه خود گفته که من معاشرت و رابطه با زن دیگری داشتن را به بودن در رابطه با مرد ترجیح می دهم. Fiona Shaw که ۱۵ سال از او بزرگ تر است. جایزه CBE و نیز چندین جایزه ی تئاتر را برده. در این مطلب هیچ تردیدی نیست که از شروع رابطه این دو نفر، موقعیت شغلی Saffron حرکتی چشم گیر داشته است.</p>	
<p>Ellen DeGeneres Ellen همزمان با معرفی عشق خود Anne Heche به لزیبن بودن خود در ملاً عام اعتراف کرد. در سال ۲۰۰۰ بعد از جدایی از جدایی Anne Heche رابطه کوتاهی با Alexandra Hedison داشت. در حال حاضر همراه با همسر خود Portia de Rossi یکی از زوج های قدرتمند و موفق معروف هالی وود می باشند.</p>	
<p>Jodie Foster Jodie هنوز آشکار سازی نکرده است. اما داستان ها و شایعات بسیاری در مورد او وجود دارد. طبق مقاله ای که در روزنامه ای سوئدی به چاپ رسیده. او در زمان تولد فرزندش گفته است که حتی نمی تواند تجسم کند که با مردی رابطه سکس داشته باشد. او توسط لقاح مصنوعی بچه دار شد. در حال حاضر دو فرزند دارد و با دوست دختر خود زندگی می کند و تا به حال هیچ مردی در زندگی او نبوده است.</p>	
<p>Sophia Loren Sophia Lauren و یک زن خبر نگار فرانسوی گفته می شود که بیش از اندازه با هم دوست بودند و این در زمانی اتفاق افتاده که هر دو در اسپانیا و در حال ساختن یک سریال به صورت مصاحبه بوده اند.</p>	

<p>Alicia Silverstone فکر نمی‌کنم تا به حال پشت سر هیچ هنرپیشه‌ی جوانی به اندازه Alicia در مورد گرایش جنسی اش حرف بوده باشد. در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی گفته است، من وقتی دختری را می‌بینم دوست دارم با او آشنا و دوست بشوم. به یاد دارم که روزی در رستوران معروف استفان با جمعی از دوستان بودم که ناگهان متوجه گارسون زیبایی شدم که در آنجا کار می‌کرد. من محو زیبایی او شده بودم. انگار درست از توی یک فیلم قدیمی بیرون آمده بود؛ اصلاً توجه‌ای به دوستانم نداشتم. روی یک برگ کاغذ یادداشتی نوشتم و به او دادم. متن یادداشت این بود(من تا به حال گارسونی به زیبایی تو ندیده‌ام. متشکرم) البته او یادداشت را جلوی من نخواند ولی حتماً وقتی خوانده خیلی تعجب کرده.</p>	
<p>Marilyn Monroe & Brigitte Bardot به گفته‌ی Brigitte فقط ۳۰ ثانیه لازم بود تا Marilyn بتواند او را اغفال کند. زیبایی Marilyn آنقدر چشم‌گیر بوده که آنها در اتاق استراحت محل کارشان نتوانستند از یکدیگر بگذرند.</p>	
<p>Michelle Rodriguez & Kristanna Loken Michelle Rodriguez هنرپیشه‌ی فیلم Terminator 3 و هنرپیشه‌ی مهمان سریال The L Word در مجامع عمومی در رابطه با دوست دختر جدید خود Rodriguez به صورت علنی مصاحبه می‌کند. Rodriguez هنرپیشه‌ی فیلم‌های The Fast and the Furious, Blue Crush بوده. رابطه‌ی این زوج جوان هالیوود مدتی سر تیتراژ خبر گذاری‌هاک مختلف بوده است.</p>	

[برو به صفحه اول](#)

اندر مصائب خیالاتی بودن!

فانی



Hey!! You're a yaoi fan!!

خیالاتی ای، يك كم هم واقف بين باش. چقدر تو تخیلی فکر می کنی. بسه دیگه این کتابا چی ان که می خونى. پارك ژوراسيک، هری پاتر، مگه بچه ای که داری هری پاتر می خونى؟ اه چطوری دوام میاری و فیلم بی سرو تهی! مثل ارباب حلقه ها رو می بینی؟ اینا فقط یه گوشه از حرف هایی ان که بیشتر هم به عنوان نصیحت و پند و اندرز به یه بچه خیالاتی، به من می گن. از وقتی که یادمه. چه دوستانم چه خانواده م. ولی من از

همون اول یه قرار با خودم گذاشتم! که هیچوقت دست از خیالاتی بودن بر ندارم! با اینکه این واژه دیگه انقدر دور و ورش افکار منفی پیچ خورده که خودم هم احساس می کنم موقع گفتنش دارم فحش می دم. این جبری هست که از همون اول بهمون تحمیل شده. می گم بهمون چون همه ی بچه های هم نسل من یه همچین نصایح گرانمایی بالای سرشون بوده و واژه تخیلی و خیالاتی برای اونها هم در حد یه فحش ناموس تنزل درجه داشته!... راستش خیلی کفری ام. از دست آدم بزرگایی که به اونا هم یه جورایی تحمیل شد تا ماها رو اینجوری بار بیارن و ریشه یه چیزو درون مون رو بخشکونن، تخیل و فانتزی رو!

راستی تیش خیلی کفریم. از دست این همه نصیحت، آره واقف بین بودن خوبه ولی نه بیش از حد. فکر می کنین اگه دانشمندا فقط واقف بین بودن الان علم انقدر پیشرفت می کرد؟ گه اون تیکه فانتزی توی مخشون وول نمی خورد هیچوقت برق اختراع نمی شد یا تلفن یا هرچیز دیگه ای. از من ایراد می گیرن که مگه بچه ای هری پاتر می خونى! یه جواب دندان شکن دارم براشون. اون نسلی که بعد ما اومد، اونایی که الان ده دوازده ساله هستن و بر اساس قوانندی که هست واقف بین بزرگ می شن. کدومشون قدرت خوندن و لذت بردن از هری پاتر رو دارن؟ اونا حتی کتابای مصور حسنک رو هم با زور می خونن.

نوشتم مصائب خیالاتی بودن، چون واقعاً برای من که این جورى بوده. وقتی با دوستان نشستی و دارین صحبت می کنین و تو یه لحظه با دیدن درختای پر پشت و غروب آفتاب یاد جلد کتاب پارك ژوراسيک میوفتی و اینو بهشون میگی و به بدترین شکل ممکن مسخره می شی، یا هزار و يك جور برخورد بد دیگه. این بالایی ها رو چرا گفتم؟ خب چون می دونم کسانی که این بخش رو می خونن خواه ناخواه جزو هم نسلام هستن و این واژه ی خیالاتی براشون بدتر از یه فحشه. یه لطف کنین و با حرفام زیاد هم مخالفت نکنین تا یه وقت فکر نکنم تنها فرد تخیلی فانتزی گرای عالم هستی هستم.



تو دنیای فانتزی کله ی فانی خیلی چیزا می تونید پیدا کنید. چیزای عجیب غریب و پر از تناقض، مثل کمد آقای وویی می مونه کله ی فانی. اگه يك دفعه بازش کنی کلی خرت و پرت ازش هوار می شه روتون!! یا بدتر کلی جك و جونور! اما فانی خودش بلده چطور بازش کنه که به کسی صدمه ای نرسه و یه وقت خدای نکرده زیر پای یه تی-رکس له نشه! پس اگه موافق باشین... به دنیای فانتزی فانی خوش اومدین. خب بذار ببینم چی داریم. برو پائین هری ... خوبه که سرو صداها رو نمی شنوین والا آبروم می رفت خب... پیداش کردم!... خود خودشه!

می دونید که انیمه چیه؟ نمی دونید؟ وای!!!!!!!!!!!!!! ۸۰ درصد کارتون هایی که تو بچگی مون دیدیم انیمه بودن خب!! انیمه هم یعنی کارتون ژاپنی. به خاطر فیزیک خاص و نوع چهره هاشون با کارتون های بقیه جاها فرق دارن و چشمای گنده و ناز و قیافه های مامانی و خوشگل امضای کاراشونه. من اینجا نمی خوام در باره ی کارتون های معمولی انیمه صحبت کنم گرچه خیلی بهشون ارادت دارم و عاشقشونم. مورد بحث، (چه قلمبه!)،

یکی از شاخه های انیمه هستش که بهش می گن YAOI که حروف اختصاری چن تا کلمه هستش به معنی کارتون هایی که مربوطه به داستان های عشقی پسر با پسر، یا به چیزی مثل همین. البته زیر شاخه ی لزیبن اون هم وجود داره به اسم YURI که چون هم اسم یوری گاگارین هستش تو سرچ های نت ام چیز زیاد دندون گیری ازشون دستم نیومده. ولی یکی از تفریحات خیلی هیجان انگیز چند ساله م توی نت سرچ کردن اینجور عکسا بوده و یا حتی کارتون هایی که داوولود می کردم. چه عکس ها و چه فیلم هایی که دیدم... همشون بدون استثنا به حس واحد توشونه. به چیز عجیب غریب پر از شور. به واقعیت که هیچ جا نمی شه دیدش. به جور فانتزی بی نهایت غریب... می بینید نمی تونم درست و حسابی توصیفش کنم.

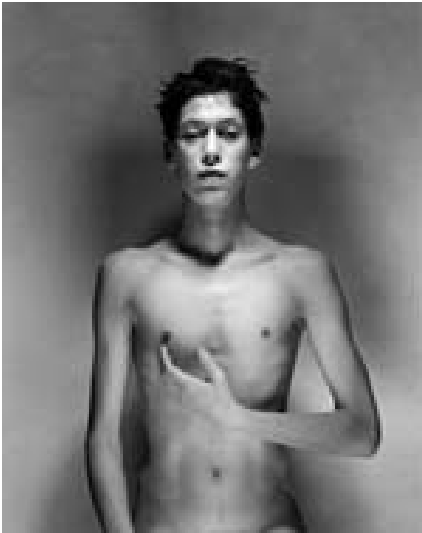
اکثر یا-او-ئی هایی که گرفتم و دارم و دیدم، بیشتر موضوع شون سکسه، ولی چیزی که توی این سکس های کارتونی فانتزی می شه پیدا کرد تو هیچ فیلم واقعی نمی شه نمونه شو دید. من خیلی تو نت دنبال به همچین عکسی یا ویدئوی گشتم ولی به جز يك دونه عکس، چنین چیزی که همون حس رو داشته باشه پیدا نکردم. فقط به عکس... با همون قاب بندی های تو دل برو و همون زاویه و همون چهره های آشنا... .

گاهی وقتا می شه که ساعت ها خیره می شم به عکسا... نه به خاطر سکس شون، بلکه بیشتر واسه همون حس فانتزی خوشگل شون، نوع نگاه ها...شکل



چشم ها...دست ها...ظرافت انتقال حس ها...
بالا رفتن ضربان قلب تون موقع تماشا کردن ... سعی نکنین موقع تماشاون آروم باشین... بعضی وقتا لازمه که بذارین اون روی فانتزیتون بلوله و بیاد بیرون. بهش اجازه ی خودنمایی بدین. نذارین تنبل تر از این بار بیاد ... بذارین یا- او - ئی ها قلقلک شون بدن تکون شون بدن. بذارین کاملاً به هوش بیان و ببینن که صاحباشون به چه خورده خیالاتی بودن تو این دنیای پر واقعیت های نه چندان قشنگ احتیاج دارن...
این همون عکسی هست که گفتم... تنها کشف رنال من تو این چند سال... پر از فانتزی بینهایت.....

[برو به صفحه اول](#)



صبح (دانشگاه)

- سوال های زیادی به ذهنم خطور می کنه
- نمیدونم جوابی برایشون دارم یا نه
- چرا من انسان به دنیا آمدم؟
- به نظرم کوسه یا به درخت هیجان بیشتری داشت
- قطب مثبت خازن به قطب مثبت باتری
- قطب منفی خازن به قطب منفی باتری
- همیشه یادتون باشه کیوتر با کیوتر باز با باز
- خدا پدر شاعر رو بیامرزه!
- شما چیزی گفتید؟
- نه استاد!
- نمی دونم چرا بعضی وقت ها آدم ها نمی فهمند
- شاید خودشون را به نفهمی می زنند؟
- شاید خودمان هم همینطور باشیم
- می دونیم درست می گه حرفش منطقی یه
- ولی نمی خواهیم قبول کنیم

ظهر (خونه)

- میلا سپهر رو یادته؟
- سپهر؟
- آره دیگه بچه ی دختر عمه مامانت
- آهان نه یادم نیست ۱۵ ساله ندیدمش
- خوب که چی؟
- امروز اومده بود مسجد
- خوب؟
- همه داشتن نگاهش می کردن
- چرا؟
- یه تیپ اجق وجقی داشت که نگو
- مگه چه شکلی بود؟
- یه شلوار جین پاره پوره پوشیده بود. موهای سیخ سیخی. گوشواره تو گوشش بود. یه سوزن هم از تو ابروش رد کرده بود.
- (وای کاش امروز به جای دانشگاه میرفتم مسجد!) خوب مگه چیه؟
- اینا علامت چیزیه؟
- نه واسه قشنگی اینطوری کرده
- ولی می گن اینا همجنس بازن
- اولاً همجنس بازن نه و همجنسگرا. دوماً، چرا الکی راجع به دیگران قضاوت می کنی بابا؟
- آره دیگه آدم که پولدار باشه از این کثافت کاری ها می کنه!
- یعنی چی بابا؟ اصلاً خوب کاری کرده دمش گرم
- حالا تو چرا طرفداری ش رو می کنی؟ نکنه تو هم همجنس بازی؟
- نه بابا جون ما که پولدار نیستیم!

بعد از ظهر (مترو)

- آقا بیخشید؟
- جانم؟
- میشه یه سئوال بپرسم؟
- بله چرا نمی شه؟

- چرا شما حلقه رو انداختی انگشت شستت؟
 - چطور مگه؟
 - معنی خاصی داره؟
 - نه آقا معنی نداره واسه فشنگی انداختم
 - ولی من شنیدم تو خارج علامت خاصی هست!
 - اینجا ایرانه منم همینطوری انداختم
 - خوب حالا position چیه؟
 - یعنی چی آقا مزاحم نشو
 - برو پسر ما خودمون جوون بودیم اینکاره بودیم الان گذاشتیم کنار
 - و من سعی می کنم خودم رو به نفهمی بزخم و از دستش فرار کنم
- شب (خونه)

- پسر تو دانشگاه با دخترها رابطه داری؟
 - نه مامان خودت همیشه می گی ارتباط مرد و زن حرامه. مگه از بچگی همین رو بهم نگفتی؟ تازه خودت گفتی سرت رو می ندازی پایین
 - مثل آدم می ری دانشگاه؟ مگه نگفتی داشتن دوست دختر حرامه؟
 - آره هنوزم می گم. تازه منم نگم خودت باید بفهمی بچه مسلمان ها مثلاً! خواستم مطمئن شوم.
 - خوب مطمئن شدی؟
 - آره ولی در حد جزوه گرفتن و سلام و علیک باید با دخترها ارتباط برقرار کنی! واسه آینده ات خوبه که پس فردا مثل من و بابات نشی که می خوایم سر به تن هم نباشه.
 - نه مامان من اصلاً از دخترها خوشم نمیاد.
 - اونوقت مردم فکر می کنن همجنس بازی.
 - خوب فکر کن!
 - یعنی چی ؟ پسره عوضی، رفته دانشگاه خراب شده.
- روز بعد
- چیزی شبیه این

[برو به صفحه اول](#)



دوستان عزیز، حتماً آن گونه که می دانید خطر ابتلا به بیماری های مقاربتی (بیماری هایی که ممکن است از طریق مقاربت جنسی به انسان انتقال یابند)، موردی جدی است که نمی توان و نمی بایست به سهو و سهل-انگاری از کنار آن گذشت و این به جاست که توأم با ورود به یک رابطه جنسی، خصوصاً هنگام اشتغال به عمل جنسی با فردی که به تازگی با او آشنا شده اید و شناخت روشنی از سابقه شخصی و جنسی او ندارید، جانب احتیاط و مراقبت را نگاه دارید و با توجهی به موقع و هوشیارانه به مسأله ی بیماری های جنسی، به کسب آگاهی و اطمینان

از سلامت جنسی شریک خود اقدام بوزید. البته مسأله ی شناخت و پیشگیری از بیماری های جنسی، به یقین میحی گسترده تر از آن است که در گنجایش یک و یا دو مقاله باشد، و بیان آن به شکل کامل تر، آن گونه که تا حد ممکن و شناخته شده روشن گر و شامل اطلاعات مربوطه برای دانستن افراد باشد، امری است که لازمه آن مبادرت به خواندن کتاب های مربوطه در علم پزشکی و سکسولوژی و کسب اطلاعات از آن طریق است. اما اشاره ما در این خصوص و در این مجال، به طور ویژه مختص بیماری ایدز است و ما همزمان شما را تشویق به خواندن مطالب دیگر در این باره (خصوصاً اگر دارای نگرانی و پرسشی پیرامون وضعیت سلامت خود هستید) در کتاب ها و نشریات مربوط می کنیم. همچنین نباید انواع دیگر این بیماری ها (از قبیل کلامیدیا، تیخال و زگیل تناسلی، سیفلیس، پروستاتیتیس، گونورا، شپش ناحیه جنسی و ...) در این کنکاش اطلاعات نادیده گرفته شود و بهتر آن است که اطلاعات خلاصه ای پیرامون آنها نیز در ذهن داشته باشیم. البته ما نیز در فرصت های بعدی، به آنها بیشتر خواهیم پرداخت.

و اما همچنان که ما به مرور زمان در مورد خطرات نسبی هر عملکرد جنسی که می تواند ناقل بیماری ایدز باشد چیزهای بیشتری فرا می گیریم، این امکان هم هست که عملکردهای جنسی را در این خصوص به چند گروه مختلف دسته بندی کنیم؛ گروه هایی که عبارت باشند از اقدامات پرخطر، کم خطر، با خطر جزئی و بی خطر. اقدامات پرخطر آنهایی اند که شامل تبادل مایعات بدن می باشند، و در مطالعات علمی نیز به عنوان عامل انتقال ویروس اچ.ای.وی شناخته شده اند. اقدامات کم خطر هم به همین نحو، شامل تبادل مایعات بدنی هستند، اما گزارش های اندکی حاکی از سرایت بیماری بر اثر انجام چنین اقداماتی بوده اند و مواردی که در ضمن آن ابتلا به بیماری مشاهده شده، تحت شرایط خاصی به وقوع پیوسته است. در ادامه، اقدامات جنسی با خطر جزئی را داریم که مثل موارد قبل، مایعات و ترشحات بدن دو فرد در ضمن آنها با هم مبادله می شوند، اما گزارش های مورد تأیید پزشکی مبنی بر انتقال بیماری بر اثر این اقدامات در دست نداریم. سرانجام، اقدامات بی خطر نیز به آن دسته ای اطلاق می شود که شامل تبادل مایعات بدن نیستند و هرگز نشان داده نشده که منجر به انتقال اچ.ای.وی شوند.

اقدامات پرخطر

- دخول اندام جنسی مرد به مقعد (مرد یا زن)، و به اندام جنسی زن بدون داشتن کاندوم
- استفاده مشترک از سوزن و سرنگ برای تزریق دارو، استروئیدها و مواد دیگر
- استفاده مشترک از اسباب و آلات تفریح جنسی

اقدامات کم خطر

- انجام سکس دهانی و بدون مانع با مرد یا زن
- دخول اندام جنسی مرد به مقعد (مرد یا زن)، و به اندام جنسی زن با کاندوم
- استفاده از سوزن و سرنگ استفاده شده و پاک شده برای تزریق مواد

اقدامات با خطر جزئی

- انجام سکس دهانی و با مانع
- دریافت سکس دهانی و بدون مانع
- لیسیدن مقعد
- تماس انگشت با مقعد و با اندام جنسی زن
- بوسیدن عمیق همراه با مبادله خون میان طرفین



اقدامات بی خطر

- بوسیدن تر یا خشک بدون مبادله خون میان طرفین
- استمنای شخصی یا تماس دستی با آلت شریک جنسی خود بدون استفاده از ترشحات آلت مردانه یا زنانه به عنوان مایع تسهیل کننده تماس جنسی
- استفاده از اسباب و آلات شخصی برای تفریح جنسی
- خروج و تماس مایعات جنسی با پوست بدون زخم و شکافتگی
- لمس کردن، ماساژ، و مالش دادن بدن یکدیگر
- تزریق مواد به وسیله سوزن و سرنگ نو

منابع مورد استفاده:

Canadian AIDS Society (1999)
HIV transmission: Guidelines for assessing risk
Canadian AIDS Society (2001)
HIV, things you should know
AIDS New Brunswick (2002)
HIV: Reducing the risk

توجه و دقت نمایید

ایدز مختص به گروه قومی، جنسی، یا سنی ... خاصی نیست و
می تواند از هر گروه و از هر کجا قربانی بگیرد
پس به حکم عقل گوش فرا کرده از سکس بدون دوراندیشی و
بدون شناخت و بدون استفاده از پوشش و کاندوم حتماً خودداری ورزید

سلامت و خرم باشید

برو به صفحه اول



نام

این سازمان، سازمان دگرباشان ایرانی IRQO نامیده می شود.

اهداف

اهداف IRQO به شرح زیر است:

۱. ادامه دادن به اختیارات و تعهدات سازمانی که پیشتر سازمان همجنسگرایان ایرانی نام داشت؛

۲. سازمانی غیرسیاسی، غیرانتفاعی، غیرحکومتی که به هیچ نهاد دینی وابسته نیست و می کوشد تا موقعیت دگرباشان جنسی ایرانی را بهبود دهد؛

۳. افزایش آگاهی اجتماعی و فرهنگی در راستای بهبود موقعیت زندگی اقلیت های جنسی ایرانی که در ایران یا بیرون از آن زندگی می کنند؛

۴. گردآوری و ارائه ی پژوهش ها، اخبار و اطلاعات درباره ی موضوعاتی همچون امورجنسی، جهت گیری جنسی و هویت جنسیتی برای دگرباشان جنسی ایرانی که در ایران یا بیرون از آن زندگی می کنند؛

۵. پایبندی عملی به قوانین حقوق بشر که توسط کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل منتشر شده است؛

۶. تسهیل فرآیند برابری حقوق و پایان دادن به تبعیضات علیه دگرباشان جنسی در ایران؛

۷. پشتیبانی از سلامتی و ایمنی جنسی، جسمانی، و روانی دگرباشان جنسی و پیشبرد آن در جامعه؛ و

۸. تضمین نمودن این که فعالیت های سازمان، غیرسیاسی است و هیچ گونه سوگیری نژادی، قومیتی و دینی ندارد.

موقعیت غیرانتفاعی

سازمان بدون این که از اعضا مبلغ مالی دریافت کند فعالیت می کند تا اهداف اش را پیش برد.

عضویت

بایستی شرایطی برای عضویت باشد که اعضا همیشه به شیوه ی معقولی در نشست ها یا بحث هایی که سازمان برگزار می کند با آن خود را هماهنگ نمایند. هر یک از اعضا ممکن است به خاطر نقض این شرایط یا به خاطر تخطی از اهداف سازمان از سوی اکثریت اعضای حاضر از عضویت برکنار شود و حق شرکت در نشست های عمومی را نداشته باشد. هر عضوی که برکنار شود حق دارد که برای نشست های عمومی بعدی درخواست شرکت کردن نماید.

انتخاب مدیران

شایستگی

هر عضوی که ۱۸ سال یا بیشتر داشته باشد، اختیار قرارداد بستن را داشته باشد، ساکن اوتاریو و دارای همه ی پیش نیازهای قانونی برای تصدی مدیریت باشد، واجد شرایط برای عضویت در هیئت مدیره است.

روش های انتخابات

هیئت مدیره هر ۲ سال یکبار در نشست عمومی سالانه از سوی اعضا انتخاب می شود.

طول و مدت انتصاب

همه ی مدیران می بایست به طول ۲ سال انجام وظیفه نمایند و شایستگی تصدی را داشته باشند.

خالی ماندن پست ها

هرگاه جایگاه یک مدیر به هر دلیلی خالی شد، هیئت مدیره ممکن است تا زمانی که مدیری از سوی نشست عمومی سالانه برگزیده نشده است برای پر کردن آن جای خالی فرد دارای صلاحیتی را تعیین کند.

کناره گیری مدیر

یک مدیر ممکن است با دادن استعفانامه ی خویش به هیئت مدیره از آن هیئت کناره گیری کند. استعفانامه زمانی کارگر می شود که هیئت مدیره آن را بپذیرد.

کارمندان هیئت مدیره

کارمندان سازمان عبارت اند از دبیر کل، جانشین دبیر کل، منشی، و خزانه دار (مدیر امورمالی).

وظایف کارمندان

دبیر کل

دبیر کل همه ی نشست های هیئت مدیره را مدیریت می نماید. او بایستی در همه ی نشست های سازمان حضور داشته باشد. او بایستی مدیریت عمومی و فعال امور سازمان را بر عهده داشته باشد. او همه ی دستورکارها را می بیند و بر کار هیئت مدیره نظارت دارد.

جانشین دبیرکل

جانشین دبیرکل، در غیاب یا ناتوانی دبیرکل، وظایف را انجام می دهد و همان قدرت دبیرکل را دارد، و می بایست وظایف دیگری که از سوی هیئت مدیره یا دبیرکل به او محول شده است را انجام دهد.

منشی

منشی می بایست از همه ی کتاب ها، گزارش ها، مکاتبات، و دیگر اسنادهای مربوط به امور سازمان، به جز سندهایی که لازم است توسط خزانه دار نگهداری شوند، نگهداری نماید. او می بایست وظایف تابع دفاتر ضبط | مکاتبات | و دبیرخانه ی عمومی را انجام دهد، و وظایف در پیش گفته شده را بدون محدودیت و به طور کلی انجام دهد. او می بایست همه ی مکاتبات روزمره ی مربوط به سازمان را انجام دهد؛ مکاتباتی که مربوط به دبیرکل است و نیازمند بررسی هیئت مدیره یا کارمند دیگر است را ارجاع دهد؛ و وظایف دیگری که در ارتباط با دفتر اوست و از سوی هیئت مدیره یا دبیرکل تعیین می شود انجام دهد.

خزانه دار

خزانه دار همه ی دفاتر حساب سازمان را نگهداری و مدیریت می نماید، که این دفاتر شامل همه ی رسیدها و پرداخت هاست، و می بایست از دفاتر حساب، دفاتر بانکی، چک های باطل شده، اسنادها، حکم ها، و همه ی اسنادی که مربوط به حساب های سازمان است محافظت نماید، و به طور کلی و بدون محدودیت می بایست؛ در هر زمان، هنگامی که دبیرکل درخواست نمود، اطلاعاتی درباره ی وظایف مالی سازمان فراهم آورد؛ هر سال، در آخرین روز مالی سال یا در هر روزی که به صلاح دید هیئت مدیره باشد، گزارش موقت سازمان را ارائه نماید، احکام مالی را برای هیئت مدیره آماده نماید و رونوشتی از آن را با امضای خود به منشی ارائه دهد؛ رونوشتی از این احکام را به ممیز حسابداری که از سوی هیئت مدیره تعیین گشته است بدهد، تا همه ی گزارش هایی که ممیز حسابداری ممکن است برای بررسی مناسب و سند زدن نیاز داشته باشد را ارائه دهد؛ پیش از ۳۰ روز یا درون این مدت زمانی پس از نشست های سالانه، بودجه ی آن سال مالی را تهیه کند.

ممیز حسابداری

در هر نشست سالانه مدیران بایستی یک ممیز حسابداری تعیین نمایند.

نشست های عمومی

نشست های عمومی سازمان بایستی دست کم دوبار در سال برگزار شود. هنگامی که برای تصمیم گیری تنها یک رای نیاز باشد اکثریت ساده به کار گرفته خواهد شد. در صورت برابری رای ها، دبیرکل نشست رأی قاطع را می دهد. نشست عمومی سازمان، مرجع تصمیم گیری نهایی است. نبایستی در کمتر از ۱۴ روز به همه ی اعضای سازمان اعلان نشست عمومی داده شود.

نشست عمومی سالانه

هیئت مدیره بایستی فراخوان نشست عمومی سالانه را بدهد. بایستی در کمتر از ۲۸ روز به همه ی اعضا اعلان نشست عمومی سالانه داده شود. خزانه دار یا دیگر کارمند برگزیده ی سازمان بایستی گزارش سالانه ی سال پیش را ارائه دهد. هر طرحی که نزد منشی سازمان ثبت شده است نباید در کمتر از ۷ روز پیش از نشست به بحث گذاشته شود.

نشست های عمومی ویژه

منشی می بایست بنا بر درخواست مکتوب ۱۰ عضو سازمان که دلایل معقولی برای این درخواست شان دارند فراخوان نشست عمومی ویژه دهد. منشی نباید در کمتر از ۷ روز اعلان نشست عمومی ویژه دهد، بلکه این اعلان بایستی درون ۲۱ روز پس از درخواست قرار گیرد.

حد نصاب

حد نصاب برای نشست های عمومی بایستی اکثریت باشد.

اعلان نشست ها

اعلان همه ی نشست ها بایستی به وسیله ی پست، فکس یا پست الکترونیکی به همه ی اعضا فرستاده شود و شامل تاریخ، زمان و مکان نشست و دستور جلسه ای از موارد مورد بحث باشد. اعلان نشست ها بایستی در وب سایت، در مکانی عمومی قرار داده شود و کوشش معقولی برای همگانی کردن نشست ها صورت بگیرد.

تغییر اساس نامه

هر طرحی برای تغییر اساس نامه بایستی در یک نشست عمومی ویژه که به این منظور تشکیل می یابد مطرح گردد. قوانینی برای برقراری امور نشست عمومی ویژه بایستی ملاحظه گردد. در یک سال بایستی بیش از دو نشست عمومی ویژه برای بیان اهداف تغییر اساس نامه برگزار شود. هر تغییری بایستی به تأیید اکثریت اعضای حاضر در نشست عمومی ویژه برسد.

انحلال

سازمان می تواند تصمیم به انحلال خویش بگیرد. برای انحلال سازمان، بایستی موافقت همگانی ای از همه ی اعضا در نشست عمومی وجود داشته باشد. هنگامی که سازمان بدهی ها خویش را پرداخت کرد، دارایی های خود، مالی و غیرمالی، را باید صرف اهداف انتفاعی اجتماع نماید به همان گونه ای که نشست تصمیم خواهد گرفت.

تاریخ قابل اجرا شدن اساس نامه

این اساس نامه از تاریخ ۲۵ ام آگوست ۲۰۰۶ قابل اجراست.

[برو به صفحه اول](#)

نگفتن مشکلات روزمره ی دگرباشان به دلیل زندگی بدون تنش عده ای و گفتن آن به دلیل وجود تنش و اتفاقات تنش زای روزانه گاهی بدل به دوراهی می شود. مسلمان جامعه ی ایران و جامعه ی دگرباشان ایرانی یکدست نیست و نمی توان اتفاقات موردی آن را به کل جامعه تعمیم داد اما زمانی که این اتفاق های موردی از حد "موردی بودن" خارج می شود نمی توان آنها را نادیده گرفت. انکار نمی کنم که بسیاری از دگرباشان هستند که نه مشکلی با پلیس دارند نه خانواده و نه اجتماع. به همین ترتیب نمی توانم انکار کنم که بسیاری از آنان با خانواده، اجتماع و پلیس مشکلات زیادی دارند. از یک طرف خوشحالم که دگرباشانی زندگی آرام و به دور از اضطراب دارند و به عبارتی با جامعه سازگار اند اما از طرفی ناراحتم که عده ای مورد ضرب و شتم، توهین، دستگیری، شکنجه و در مواردی قتل واقع می شوند. تلفن ها، ایمیل ها و نظراتی که به ما می رسد بر دو دسته اند: **دسته ی اول:** بر این باورند که فعالیت های سازمان باعث مطرح شدن گفتمان دگرباشی و افزایش حساسیت نظام جمهوری اسلامی ایران است و اعمال فشار و کنترل بیشتر بر روی دگرباشان نتیجه ی آن است و در مواردی این فعالیت ها را در شمار بهانه دادن به دست دولت امریکا برای حمله به ایران می دانند.

دسته ی دوم: می خواهند که فشارهای موجود و بی حقوقی آنان مطرح شود تا بتوانند با تلاشی فراگیر به حقوق شهروندی خود دست یابند. دسته ی دوم معمولاً کسانی هستند که تحت این فشارها بوده/هستند، و دسته ی اول معمولاً ارتباط مستقیمی با افرادی که زیر فشار هستند، ندارند و ارتباطات آنها محدود به کسانی می شود که مشکلات خاصی در زندگی خود بر پایه ی گرایش جنسی ندارند. به این نتیجه رسیده ام که افراد دسته ی اول چنانچه کوچکترین مشکلی برایشان اتفاق بیافتد به دسته ی دوم می پیوندند و خواهان حقوق شهروندی خود می شوند. پس در شرایط فعلی و در این دوراهی، گفتن را بر نگفتن ترجیح می دهم.

در چند ماه گذشته که شاهد دستگیری های فعالان زنان در ایران بودیم دیدیم که افراد دسته ی اول که همواره مخالف مطرح شدن مشکلات دگرباشان بودند و شرایط دگرباشان را معمولی دانسته و فشارهای موجود را به کل جامعه تعمیم می دادند و مطرح کردن این مشکلات را بهانه ای برای حمله نظامی امریکا به ایران می دیدند، در سطح وسیعی اقدام به اعتراض نمودند و نامه ها و طومارهای زیادی را تهیه و امضا کردند و فکر نمی کنم که در آن زمان توجهی به بهانه دادن به دست دولت امریکا برای حمله ی نظامی به ایران داشتند چراکه پای خودشان در میان بود. تمام نامه های اعتراضی آنها را امضا کردم چون معتقد بودم که حقوق بشر برای "بشر" است نه یک بخش خاص، هر چند که نام من و چند تن دیگر، به دلیل شرایط فعلی ایران از برخی لیست ها برداشته شد.

تصاویری که در زیر می بینید نیازی به شرح ندارد. دو نفر همجنسگرا هستند که جرم شان همجنسگرایی است. جای انکار هم نیست، و دلیل دیگری هم نداشته است. کپی حکم دادگاه هر دو نفر آنها در دست من است. نباید بگویم که چه بر سر این ها آمده است؟! باید ساکت باشم و تصویری دروغی از شرایط اجتماعی که روزمره با آنها کار می کنیم، بسازم؟ نه، باید گفت؛ فریاد زدن شاید حتی بهتر باشد. هشتاد ضربه شلاق فقط به زبان آوردنش ساده است. فکر نکنم حتی تحمل یک ضربه ی آن را داشته باشم. شهادت این پسر را تحسین می کنم که وقتی پس از شلاق خوردن به سختی از جا بلند شد به مجری حکم گفت: "امیدوارم با اجرای این حکم یک قدم به خدا نزدیک تر شده باشی"

این تصاویر پس از حدود یک ماه از اجرای حکم گرفته شده است. روزهای اول که تلفنی با آنها صحبت می کردم نای حرف زدن نداشتند و از درد خوابشان نمی برد. یک بار از من پرسیدند به چه جرمی شکنجه شدیم؟!



فرساد بیست و شش سال دارد و فرنام بیست و چهار ساله است (برای حفظ هویتشان از اسم های مستعار استفاده شده است). مدت زیادی است که با سازمان در ارتباط هستند و از وضعیت زندگی شان خبر دار هستیم. شرایط آنان مثل خیلی از دگرباشان ایرانی تأسف بار است. فرساد در سن چهارده سالگی پدرش را از دست می دهد و مادرش با یک فرد سپاهی ازدواج می کند و خودش این را شروع ماجراهای تلخ زندگی اش می داند. فرساد می گوید: "از همان سن کودکی هرچه در وجودم به دنبال حسی نسبت به جنس مخالف خودم می گشتم پیدا نمی کردم وگمان می کردم با گذر زمان این حس در من ایجاد خواهد شد ولی هر چقدر بیشتر زمان می گذشت احساس می کردم به همجنس های خودم علاقه ی بیشتری دارم. آری من یک همجنسگرا بودم." فرساد در سن بیست و یک سالگی با هدف آشنایی بیشتر با همجنسگرایان وبلاگی درست کرد و با استقبال خوبی مواجه شد اما "درست زمانی که فکر می کردم دارم به هدف می رسم ورق برگشت و یک روز از طرف اداره ی مخابرات و سازمان اطلاعات سپاه به منزل ما آمدند و گفتند آدرس تو را از طریق آی پی تو پیدا کردیم و من را دستگیر کردند". فرساد به مدت سه هفته در زندان انفرادی

بود و در آخر قاضی او را به اتهام نشر فساد در جامعه از طریق اینترنت و وبلاگ نویسی و اغفال جوانان برای گرایش به همجنس به شش ماه زندان محکوم کرد. فرساد پس از گذراندن دوره ی زندان خود شرایط بسیار بدی داشت "از همه می ترسیدم. نگران بودم که مبادا باز با کسی راجع به گرایش جنسی ام صحبت کنم و دوباره به زندان بیافتم. دچار افسردگی شدید شدم و برای چند هفته در بیمارستان بستری بودم." مدتی بعد دفترچه ی خاطرات فرساد به دست ناپدری اش می افتد. وقتی از اسرار زندگی اش با خبر می شود او را تحت فشار. قرار می دهد که باید توبه کند و دست از این گناهان کبیره بردارد. وقتی پافشاری او را بر سالم و طبیعی بودنش می بینند او را به قم به نزد یکی از مراجع تقلید می برند. "چند شب در یکی از بازداشتگاه های ستاد امر به معروف و نهی از منکر بسیج و سپاه قم بازداشت بودم. در آنجا چشمانم را بسته بودند و به من فحش می دادند و به من می گفتند: لاشی، کونی و ... ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود به من گفتند: توبه کن و گرنه سنگسار می شوی. کمی فکر کردم و دیدم تنها راه این است که به ظاهر و از ترس جانم توبه کنم. مرا پیش یکی از مراجع تقلید بردند و پس از یک ساعت نصیحت به من گفت می دانی که مرتکب گناه شده ای پس بیا توبه کن. یک توبه نامه به من دادند و من امضا کردم. در آن نوشته شده بود من از این گناه کبیره توبه می کنم و امیدوارم خدا مرا ببخشد. پس از امضا توبه نامه مرا به تهران آوردند و ۹۵ ضربه شلاق به من زدند و مرا آزاد کردند."



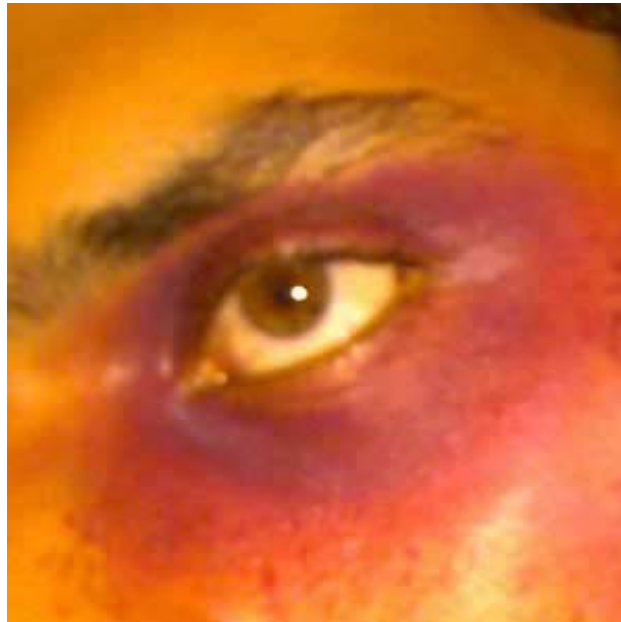
خبرها به دانشگاه هم می رسد و از طرف بسیج و نهاد رهبری مورد بازجویی قرار گرفته و در آخر دو ترم از دانشگاه اخراج می شود.

فرساد در اوایل زمستان با یک همجنسگرا از طریق چت روم آشنا می شود به نام فرنام. پس از مکاتبه های زیادی تصمیم می گیرند که همدیگر را ببینند. پس از چند دیدار به هم علاقمند می شوند و تصمیم می گیرند که زندگی مشترکی را شروع کنند. به همین دلیل چندین نفر از دوستان خود را برای یک میهمانی دوستانه دعوت می کنند تا شادمانی خود را با آنها تقسیم کنند. پس از حدود پانزده دقیقه از شروع مهمانی، مأمورین به خانه یورش بردند و همه را دستگیر کردند. "همان جا تا جائیکه می خوردیم کتکمان زدند. بعد ما را سوار یک پاترول کردند و به یک بازداشتگاه انفرادی بردند. تقریباً همه ی تعطیلات سال جدید را در بازداشتگاه بودیم" فرساد در مورد آن شب می گوید: " شبی که دستگیر شدیم آنقدر ما را با باتوم کتک زدند که مهره های کمرم جا به جا شد و دیسک کمر گرفته ام. آن قدر با مشت به سر و صورتم زدند که هنوز استخوان هایم درد می کند"

فرساد و فرنام که میزبان بودند، به جرم "برپایی مجلس فحشا و اغفال جوانان برای هم جنس بازی" محکوم شدند. به دلیل اینکه فرساد و فرنام را در تنهایی شان دستگیر کرده بودند، بیشتر تحت بازجویی قرار داده بودند. "پیرامون سکس از ما خیلی سؤال کردند، که آیا شما باهم لواط کردید؟ ولی ما زیر بار نرفتیم و در نهایت بازجو گفت به هر حال جرمتان تفخیز است."

همه میهمان ها با قید ضمانت آزاد شدند، به آنها اخطار شده بود که با هم در تماس نبوده و تهران را ترک نکنند.

حدود دو هفته قبل از تاریخ اجرای حکم، مأمورین به خانه های تمامی دستگیر شدگان می ریزند و همه ی آنها را دستگیر می کنند. طی خبرهای رسیده مجازات میهمانان شصت ضربه شلاق و مجازات فرساد و فرنام هشتاد ضربه شلاق بوده که در همان روز اجرا می شود. در پایان مجری حکم به فرساد و فرنام می گوید که این تنها مجازات برپایی مجلس فساد است و مجازات تفخیز شما جداگانه و در موعد مقرر اجرا می شود.



فشارهای بسیار زیادی از طرف خانواده نیز بر آنها وارد می شود و به ناچار و از ترس مجازات های سنگین تر و بازگشایی پرونده های قبلی تصمیم می گیرند که از ایران خارج شوند. چند روز قبل از موعد اجرای حکم موفق به ترک ایران شدند و منتظرند تا به یکی از کشورهای پناهنده پذیر امن برای دگرباشان منتقل شوند.

ایرکو که این پرونده را در یکی از کشورهای ترانزیت به سازمان ملل معرفی کرده و پیگیری می کند، به همراه جامعه ی دگرباشی ایرانی در تلاش برای کسب حقوق شهروندی دگرباشان جنسی ایرانی است.

[برو به صفحه اول](#)

پناه جویی آسان نیست.

تعداد پناهجویان و مهاجران به دلایل زیادی رو به افزایش است. امروزه شاهد تعداد زیاد ایرانیان در کشورهای اروپایی و امریکای شمالی هستیم که یکی از عمده ترین دلایل مهاجرت آنها حفظ امنیت و حقوق فردی و اجتماعی بوده است. برای آن ها دو راه خروج از ایران وجود داشته که یکی از آنها مهاجرت و دیگری پناهندگی است. پروسه ی مهاجرت به دیگر کشورها از طریق سفارت آن کشور و انجام مراحل قانونی آن امکان پذیر است و شخص مهاجر تا زمان انجام پروسه ی قانونی در کشور خود اقامت دارد. اما شخص پناهجو می بایست خارج از مرزهای کشور اولیه ی خود درخواست پناهندگی دهد. پروسه ی پناهندگی به دو بخش عمده تقسیم می شوند.

الف- حضور در خاک کشور پناهنده پذیر و درخواست پناهندگی از دولت آن کشور

ب- حضور در کشور سوم و درخواست پناهندگی از طریق دفاتر سازمان ملل

در شماره های بعد چراغ اطلاعاتی راجع به بخش اول منتشر خواهد شد و در این شماره نگاهی داریم به پروسه ی پناهندگی از طریق دفاتر کمیسریای عالی پناهندگان سازمان ملل و از میان آن دفاتر اطلاعات جامع تری از ترکیه خواهیم داشت.

ما پیشنهاد نمی کنیم که تنها به انگیزه ی مهاجرت و زندگی در خارج از ایران از کشور خارج شوید اما در شرایط خاص شخص برای حفظ امنیت جانی خود ناچار است وطن خود را ترک کند. در چنین شرایطی بر اساس کنوانسیون ۱۹۵۱ سازمان ملل پناهندگی شامل این فرد خواهد شد چون برای حفظ جان خود از کشور خارج شده است و تمامی مصاحبه ها و مراحل پروسه ی پناهندگی به دلیل اطمینان از این خطر و ترس موجود است. با توجه به شرایط امروز ایران، بسیاری از مردم در شرایط نامساعد زندگی می کنند و دگرباشان جنسی به نوبه ی خود می توانند مشکلات بیشتری داشته باشند. برخی از این مشکلات امنیت جانی آنها را تهدید نمی کند و راه حل هایی برای رفع این گونه مشکلات می توان یافت. ما پیشنهاد می کنیم که قبل از تصمیم به خروج از کشور به این راه ها نیز فکر کنید. برخی مشکلات هستند که با تغییر شهر محل زندگی بر طرف می شود و نیازی به تغییر کشور محل سکونت نیست. مواردی داشته ایم که افراد، تنها برای پیدا کردن دوست و داشتن زندگی مشترک در زیر یک سقف، تصمیم به خروج از ایران گرفتند. با همفکری با هم به این نتیجه رسیدیم که آنها می توانند به بهانه ی دانشگاه، کار و ... به شهر دیگری رفته و با هم زیر یک سقف زندگی کنند. مواردی هم بوده که حتی یک روز بیشتر ماندن آنها در ایران به قیمت جانانشان تمام می شده و این افراد به ناچار می بایست هر چه سریع تر از کشور خارج شوند.

دگرباشان جنسی می توانند به عنوان "عضو گروه های خاص اجتماعی" از کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل درخواست پناهندگی کنند و شامل قوانین پناهندگی شوند اما صرفاً دگرباش بودن دلیلی بر پذیرفته شدن پرونده ی پناهندگی آنان نیست. گروه های خاص اجتماعی عبارتند از: خشونت خانگی، همجنسگرایی، اجبار خانواده، قطع عضو جنسی زنان (ختنه) و تبعیض علیه ناتوانان جسمی. از دیگر گروه هایی که می توانند از سازمان ملل درخواست پناهندگی کنند گروه های مذهبی، سیاسی و قومیتی می باشند.

نکته ی با اهمیت برای کشورهای پناهنده پذیر خروج از کشور به دلیل ترس و خطری بر پایه ی گرایش جنسی می باشد. متأسفانه بسیاری از افراد ناآگاه که به پناهجویان مشاوره می دهند - و در بیشتر موارد باعث شکست و آوارگی آنها می شوند - ندانستن همین مورد بسیار ساده است. افرادی که در زمان ورود به کشورهای اروپایی شنیده اند که اگر بگویند همجنسگرا هستند سریع قبول خواهند شد اما این طور نیست. معمولاً جوابی که از اداره های دولتی برای این افراد ارسال می شود حاوی آن است که "ما می دانیم شما همجنسگرا هستید اما شما در ایران مشکلی نداشته اید". این پاسخ در حالی که از جنبه ی عمومی اشتباه است اما از جنبه فردی کاملاً دقیق و قانونی است زیرا بر طبق قوانین بین المللی پرونده ها به صورت کاملاً شخصی و با توجه به شرایط منحصر به فرد شخص پناهجو بررسی می شود و شرایط شخص پناهجو مورد بررسی قرار می گیرد. برای آنها ترک کشور به دلیل اتفافی که برای دیگران رخ داده است، منطقی نیست. در یکی از پرونده های موجود، پارتنر شخص پناهجو در ایران

دستگیر و محکوم به اعدام شده بود اما درخواست پناهندگی این شخص با توجه به اینکه احتمال فاش شدن اطلاعات و مشخصات آن وجود داشت، پذیرفته نشد.

یکی از مهمترین مواردی که باید به آن توجه کرد ساختار و شرایط پناهنجویی از طریق دفاتر کمیسری عالی پناهندگان سازمان ملل است که می باید شخص پناهجو به دلیل وجود خطر و ترس موجه از کشور خود خارج شود و در کشور دوم خود را به سازمان ملل معرفی کند و پس از پذیرفته شدن درخواستش از طریق سازمان ملل به کشور امن منتقل شود. بنابراین اگر شخص پناهجو کشورهای متعددی را قبل از معرفی خود به سازمان ملل بگذراند شامل این پروسه نمی شود. به عنوان مثال اگر پناهنجویی ایران را به مقصد سوریه ترک کند و از سوریه وارد ترکیه شود امکان ثبت نام او در سازمان ملل آنکارا وجود ندارد و دولت ترکیه اجازه ی خروج و اقامت موقت را نخواهد داد چون ترکیه کشور سومی تلقی می شود. به عنوان نمونه کیس های موسوم به شمال عراق می باشند که در حال حاضر تعداد ۱۲۰۰ نفر از آنها در ترکیه سال های زیادی است که سرگردان و بی حقوق اند. این افراد از ایران به عراق رفته اند و در سازمان ملل عراق پناهندگی خود را گرفته اند و پس از شروع جنگ در عراق به ترکیه متواری شده اند و در حال حاضر دولت ترکیه اجازه ی خروج به آن ها نمی دهد و با مشکلات بسیار زیادی روبرو شده اند.

پاکستان، هندوستان، قبرس، ترکیه، گرجستان، سوریه، مالزی و تایلند کشورهایی هستند که پناهجویان ایرانی می توانند در آنجا درخواست پناهندگی دهند. ما در اینجا بیشتر در ارتباط با ترکیه صحبت خواهیم کرد و در ارتباط با کشورهای دیگر اطلاعات کاملتری را برای افرادی که نیاز دارند ارسال خواهیم کرد.

نحوه ی ورود شما به ترکیه مهم نیست و پناهجویان می توانند قانونی (با پاسپورت) و یا غیر قانونی (از طریق کوهستان) وارد ترکیه شوند و در دفتر کمیسری عالی پناهندگان سازمان ملل (UNHCR) درخواست پناهندگی کنند. تا قبل از معرفی به سازمان ملل مسئولیت امنیت پناهجو بر عهده خودش می باشد (این نکته را فراموش نکنید). کسانی که قانونی وارد ترکیه می شوند می بایست ----- به دفتر UNHCR در آنکارا مراجعه کرده و با ارائه ی پاسپورت اقدام به ثبت نام کنند. در این صورت آنها می توانند شهر محل اقامت خود را در ترکیه انتخاب کنند. باید اشاره کرد که پناهجویان بر طبق تصمیم وزارت کشور ترکیه نمی توانند در استانبول، آنکارا و ازمیر اقامت داشته باشند. افرادی که به صورت غیر قانونی وارد ترکیه می شوند به یکی از شهرهای مرزی ترکیه از جمله وان، آغری و یا هاکاری، منتقل می شوند.

پروسه ی عملکرد سازمان ملل و پلیس ترکیه کاملاً از هم جدا است. شخص پناهجو باید پس از گرفتن معرفی نامه از سازمان ملل به اداره ی پلیس شهر محل اقامت موقت خود مراجعه و در آنجا هم ثبت نام کند. دولت ترکیه برای پناهجویان از وزارت کشور درخواست اقامت موقت می کند و در صورت توافق می بایست مبلغی را به عنوان هزینه ی اقامت موقت به دولت ترکیه پرداخت نمایند. این مبلغ معمولاً حدود ۸۰۰ دلار در سال می باشد. سازمان ملل هیچ هزینه ای برای اسکان و معیشت پناهجویان پرداخت نمی کند و تمامی این هزینه ها باید توسط شخص پناهجو تأمین شود. پناهجویان معمولاً اجازه ی کار رسمی در ترکیه ندارند اما در شرایطی که امکان پرداخت هزینه های شخصی خود را نداشته باشند با هماهنگی با اداره ی پلیس می توانند به صورت موقت کار کنند.

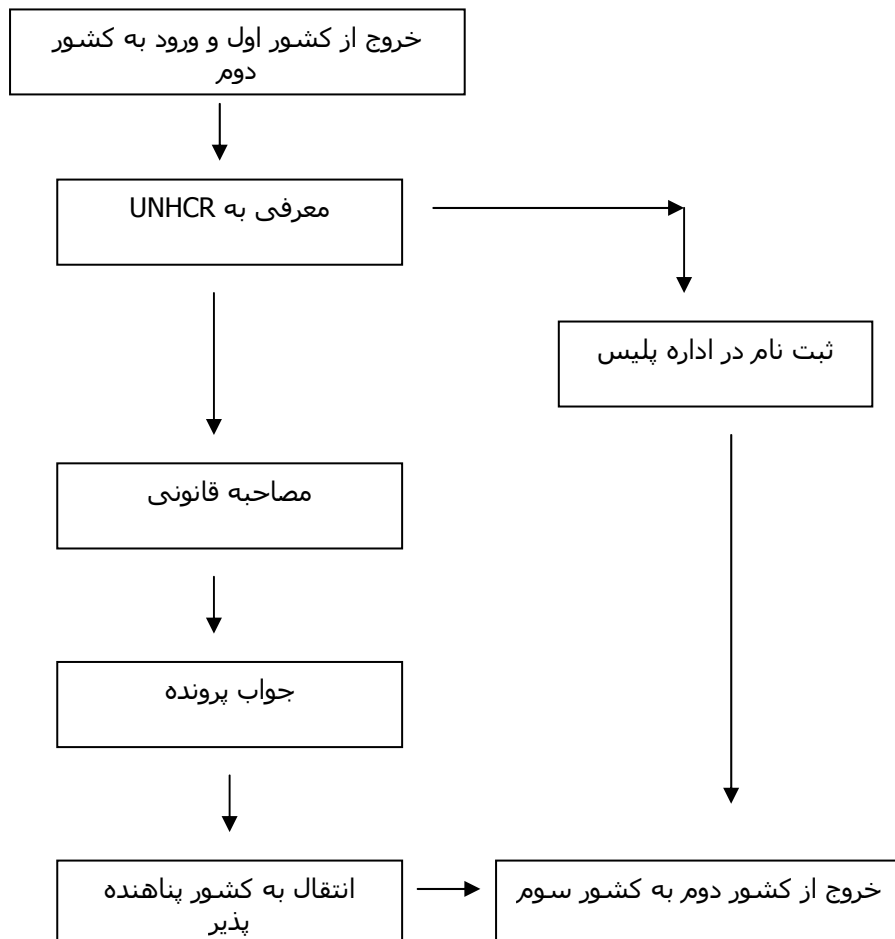
ثبت نام در اداره ی پلیس به این دلیل است که حضور شما در ترکیه قانونی باشد و بتوانید پس از انجام مراحل کار خود و در صورت پذیرفته شدن درخواست پناهندگی تان، ترکیه را به سمت کشور محل اقامت دائم خود به صورت قانونی ترک کنید.

دفتر کمیسری عالی پناهندگان سازمان ملل جهت بررسی وضعیت پرونده ی شخص پناهجو اقدام به انجام چند مصاحبه می کند که با اتکال به آن و با توجه به نظر مسئول قانونی پرونده در مورد پناهنده تصمیم گیری لازم انجام می شود. طبق مفاد کنوانسیون ۱۹۵۱ ژنو حرف پناهنده به عنوان سند محسوب می شود و نیازی به ارائه ی اسناد و مدارک نیست، اما ممکن است افسر قانونی پرونده مدارکی برای اثبات ادعاهای شخص پناهجو مطالبه نماید.

معمولاً زمان انجام مصاحبه ی قانونی از یک هفته تا ۱۰ ماه متغیر است و پس از انجام مصاحبه شخص پناهجو می باید منتظر پاسخ سازمان ملل بماند. در صورت پذیرفته شدن، پرونده او برای تعیین کشور امن به بخش مربوط ارجاع خواهد شد. چنانچه افسر قانونی پرونده هر گونه تناقض و یا ادعای نادرستی را در پرونده مشاهده کند که شامل قوانین بین المللی پناهندگی نیست می تواند درخواست پناهجو را رد کند. در صورتی که پرونده

رد شد شخص پناهجو این امکان را دارد که نسبت به آن اعتراض کند و شرایط خود را به صورت کتبی توضیح دهد که در صورت پذیرفته شدن اعتراض، افسر قانونی جدیدی پرونده را مطالعه کرده و نظر خواهد داد.

کشورهایی که پناهندگان سازمان ملل در ترکیه را می پذیرند عبارتند از کانادا، امریکا، فنلاند، سوئد، هلند و استرالیا. هر کدام از این دولت ها قوانین مهاجرتی خاص خود را دارا می باشند که مستلزم انجام مصاحبه هایی در سفارت آن کشورها می باشد و چنانچه کشور مورد نظر پرونده ی یک پناهنده را پذیرفت انتقال او به آن کشور از ۳ تا ۱۲ ماه به طول می انجامد.



همانطور که گفته شد معمولاً سازمان ملل هزینه ای به پناهجو پرداخت نمی کند. اما با افرادی که در وضعیت بسیار بد مالی قرار داشته باشند و پرونده ی آنها پذیرفته شده باشد، مصاحبه ای انجام می شود تا شرایط مالی آنها را ارزیابی کنند و چنانچه واجد شرایط باشند ماهانه مبلغی که تقریباً برابر با ۱۰۰ دلار می باشد از طرف سازمان ملل دریافت خواهند کرد. هزینه ی اسکان در ترکیه متناسب با شهر محل زندگی می باشد اما معمولاً خانه را باید به صورت سالیانه اجاره کرد و مبلغ پرداختی که پیش پرداخت می شود برابر با دو تا سه هزار یورو در سال است. معمولاً برای رفع این مشکل تعدادی از پناهجویان هم خانه می شوند تا هزینه ها سرشکن شود. هزینه ی خوراک نیز ماهانه حدود ۱۰۰ دلار می شود که در صورت داشتن هم خانه می توان برخی از آن هزینه ها را نیز کم کرد.

ترکیه کشوری مسلمان نشین و مذهبی است. دولت ترکیه لائیک است و همجنسگرایی از نظر قانون جرمی در آن کشور در بر ندارد اما مردمی بسیار مذهبی دارد که در برخی شرایط حتی بسیار افراطی تر از مردم ایران با دگرباشان جنسی رفتار می کنند. پناهجویان دگرباش باید برای حفظ امنیت خود در ترکیه نیز همانند ایران بسیار مراقب باشند زیرا ممکن است اتفاق های ناگواری بیافتد که می توانید نمونه های آن را در مصاحبه های انجام شده با پناهجویان که در شماره ها قبل چراغ منتشر شد، بخوانید.

بر خلاف تصور برخی از افراد سازمان دگرباشان جنسی ایرانی یک سازمان مهاجرتی نیست و در تصمیم‌گیری برای پرونده‌ی پناهندگی، نقش اصلی را ایفا نمی‌کند و تنها از افراد پناهجو در محدوده‌ی امکانات خود حمایت می‌کند. نکته‌ی مهم قابل ذکر این است که ایرکیو هیچ‌گونه تعهدی در قبال پذیرش درخواست پناهندگی و مراحل خروج از کشور و اسکان و ... در کشورهای پناهنده‌پذیر نمی‌تواند بسپارد اما تمامی سعی و تلاش خود را می‌نماید تا این روند به خوبی انجام پذیرد. سازمان ایرکیو برای پناهندگانی که پرونده‌های آنها را می‌پذیرد، نامه‌ی تأییدیه خود را برای ارگان‌های تصمیم‌گیرنده درخواست پناهندگی فرد ارسال کرده و اقدام به تهیه‌ی نامه‌های متعدد تأییدیه از سازمان‌هایی نظیر سازمان دیده بان حقوق بشر می‌کند. گزارش‌های تکمیلی از وضعیت دگرباشان در ایران را برای افسر قانونی پرونده‌ها ارسال می‌کند، تلاش می‌کند تا از سازمان‌های حقوق بشری نامه‌های حمایتی برای پناهجویان بگیرد و به پرونده‌ی آنها ارجاع دهد و اطلاعات کافی برای تصمیم‌گیری در ارتباط با آن پرونده را فراهم نماید.

سازمان ایرکیو تلاش می‌کند که کمک هزینه‌های مالی برای پناهجویانی که نیازمند کمک می‌باشند تهیه و برای آنها به صورت مستقیم و بدون واسطه ارسال نماید. سازمان ایرکیو موظف است که وجوه دریافتی را تنها در مواردی مصرف کند که پرداخت کنندگان آن تعیین کرده‌اند. به عنوان مثال اگر پرداخت کنندگان مایل باشند که کمک‌هایشان تنها برای هزینه‌های اسکان پناهجویان مصرف شود ما نمی‌توانیم آن مبلغ را برای نیازهای بهداشتی پناهجویان صرف کنیم. بنابراین چنانچه پناهجویان نیاز به کمک مالی داشته باشند باید درخواست خود را به صورت کتبی برای ایرکیو ارسال کنند و سازمان پس از انجام تحقیقات مورد نیاز، برای تأمین آن مبلغ تلاش خواهد نمود. اما کمک هزینه‌های سازمان به اندازه‌ی کافی نیست زیرا منابع مالی ما بسیار محدود است و پناهجویانی که در شرایط بد مالی به سر می‌برند بسیار زیادند. در چند ماه گذشته سازمان ایرکیو فقط توانست مبلغ ۱۷۰۰ دلار را به عنوان کمک هزینه‌ی اجاره‌خانه برای هفت پناهجو تأمین کند که نسبت به هزینه‌ی اجاره مبلغ قابل توجهی نیست. در آخر باید تکرار کرد که پناهجویی آسان نیست و شرایط بسیار سختی را در دوران پناهجویی باید متحمل شد که یکی از آنها تحمل ماه‌های طولانی انتظار در کشور ترانزیت است. ماه‌ها برای گرفتن جواب باید فقط و فقط صبر کرد و اگر شخص کم‌طاقت باشد ممکن است مشکلاتش را نه تنها کم نکند بلکه به آن بیافزاید. کشورهای پناهنده‌پذیر تنها به شرطی درخواست پناهندگی فرد را قبول می‌کنند که در کشور خود به دلیل گرایش جنسی و رفتارهای جنسی خود تحت شکنجه و آزار بوده و جان‌ش در خطر باشد. بدیهی است که صرفاً به دلیل همجنسگرا بودن قوانین پناهندگی شامل حال فرد نمی‌شود و همچنین چنانچه به دلایل مختلف دیگر اعم از مشکلات دانشگاهی و سیاسی و ... از کشور خارج شود نمی‌تواند از همجنسگرا بودن خود برای درخواست پناهندگی استفاده نماید زیرا دلیل خروج از کشور ارتباطی با رفتارهای جنسی فرد نداشته و عوامل دیگری در تصمیم برای خروج دخیل بوده‌اند.

نکته بسیار مهم اینکه سازمان ایرکیو تمامی پرونده‌های پناهندگی را مسقیماً و بدون هیچ واسطه و نماینده‌ای بررسی می‌کند، سازمان مستقیماً و از مرکز خود در تورنتو-کانادا، به تماس شخص پناهنده پاسخ می‌دهد و در جریان پروسه‌ی پناهندگی هیچ نماینده‌ای از طرف سازمان در کشورهای ترانزیت گماشته نشده. چنانچه شخصی ادعا نمود که از همکاران سازمان است و برای پیگیری پرونده شما را از جانب سازمان یاری خواهد کرد، حتماً با ما تماس بگیرید و این شخص را به ما معرفی کنید.

* این مطلب در شماره‌ی بعد چراغ کامل شده و به صورت یک جزوه در اختیار خوانندگان قرار خواهد گرفت

[برو به صفحه اول](#)

با سلامی گرم به همه ی حضاران، میهمانان، سخنرانان و برگزارکنندگان همایش همبستگی پاریس

ما مدیران و مسئولین سازمان دگرباشان جنسی ایرانی از امکانی که شما عزیزان برای حضور در این همایش و مطرح کردن نقطه نظرهامان برای ما مهیا ساخته اید از شما سپاسگزاریم.

علی رغم اینکه به دلیل فاصله ی جغرافیایی و محدودیت شرایط امکان حضور جسمی ما در کنار شما ممکن نیست به یقین یکایک ما نه تنها در طول این نشست بلکه در راه درازی که هر یک از شما در تلاش برای استقرار دموکراسی در ایران و رسیدن به فردایی آزاد، برابر و مستقل پیش گرفته و پیشه ی خود کرده اید با شما همگام و همراهیم.

دوستان، به باور ما چاره ی ایران و ایرانی در گرو باور این حقیقت ساده و روشن است که عدالت، آزادی و دموکراسی اموری اند بی حد و حصر و استثنا و جز با درک صریح و تلاش پی گیر همه ی آحاد جامعه ممکن نمی شود. به همچنین در تقسیم دستاورد های این تلاش مداوم لازم است که افراد، گروه ها، طبقات و اقوام با فهم و پذیرش دقیق از حقوق و مسئولیت خود و دیگران اصل عدالت و برابری را در صدر بایدهای خود قرار دهند. این امکانات و دستاوردها ممکن است امروز که ما هنوز در ابتدای راهی دراز قرار داریم مطرح کردن صدای اقلیتی باشد که شاید نظراتش با ما همخوانی ندارد و منافعی ضرورت اکنون ما نیست و در فردای پیروزی سهیم کردن افراد این گروه در حقوق و امکانات برابر با دیگر افراد جامعه باشد. فراموش نکنیم که ضرورت، نیاز و تبلور آزادی و آزادی خواهی ابتدا در ذهن و روان تک تک ماست که مجسم می شود و واقعیت می یابد و در ادامه طنین تکرار این خواست از زبان ملت است که آن را به سرودی ملی مبدل می کند. فردای ما ساخته ی تفاهم و معرفت امروز ماست و به همین دلیل یک بار دیگر از اینکه امکان این گفتگو را برای ما فراهم آوردید از شما تشکر می کنیم.

در جامعه ی امروز ایران و در زیر فشار بی وقفه ی جنون و جهالت دولتمردان کنونی هیچ یک از افراد جامعه از امنیت و حقوق ابتدایی، قانونی و تعریف شده ای برخوردار نیستند. در همین جامعه که هر روز خبر ظلم و سرکوب افراد و گروه های ملت ما در صدر اخبار بین المللی قرار می گیرد و همزمان موجب دلشکستگی و سرشکستگی ما ایرانیان در هر نقطه ی جهان می شود، شرایط اقلیت های جنسی در بسیاری از مواقع سخت تر از گروه های دیگر بوده و اعضاء این گروه ها از ظلمی مضاعف آسیب می بینند.

در جامعه ای که زنان، دانشجویان، کارگران، اقلیت های قومی و دینی، روشنفکران و هنرمندان بی وقفه در معرض تهاجم، آزار و تبعیض رسمی و دولتی قرار دارند شرایط دگرباش جنسی، که جدا از تعلق به اقلیت جنسی بدون شک بخشی از یک و یا چند گروه دیگر نیز هست، نیاز به دقت و حمایت بیشتری دارد. دگرباش جنسی ایرانی یک بار به دلیل هویت ویژه اش تحت پیگرد و مجازات قرار می گیرد و بارهای بی شماری به دلیل تعلقش به طبقه ی کارگر، گروه های دانشجویی، به اقلیت های قومی و دینی و یا حتی به دلیل زن بودن.

برای آزار، شکنجه و حذف انسان و یا مجموعه ای از انسان ها راه های بی شماری وجود دارد. در حالی که شکنجه و حذف جسمی در بسیاری از موارد در محدوده ی زمانی و مکانی مشخصی و اکثراً در پس دیوارهای زندان های مخوف دولتی و بدور از نگاه جامعه صورت می گیرد گونه ای فرسایشی و آشکار از این آزار و حذف تدریجی بی وقفه در مقابل ما جریان دارد. تداوم و عمومیت این شیوه در بسیاری از موارد حساسیت جامعه را در درک و واکنش نسبت به این جنایت تقلیل داده و وزن واقعی آن را در اذهان مخدوش کرده است. در جامعه ای که فرد به دلیل اختیار و انتخاب در حیطه ی امور شخصی مورد پیگرد قرار می گیرد و مستوجب کیفر می شود و از منظر قانونی که بر اساس آن هویت فرد به مثابه ی عملی خلاف، جرم انگاشته می شود چه راهی جهت گذر به آزادی برای فرد باقی می ماند. حکومت امروز ایران با خلاف انگاشتن هویت و شیوه ی زندگی دگرباش در همه ی عرصه های حیات اجتماعی او را از حمایت قانون محروم می کند و فرد را از جایگاه شهروندی با حقوق تعریف شده به حاشیه های تاریخ اجتماع می راند.

دگرباشی پدیده ای تحمیل شده بر جامعه و فرهنگ نیست. دگرباشی حاصل تبلیغ بیگانه و بهانه ی دست اندازی سیاسی نیست. دگرباشی بیماری ناشی از میکروب و ویروس و آلودگی نیست. در هیچ متن و سند و تاریخی از دگرباش با صفاتی مخرب و معایر سلامت جامعه یاد نشده.

دگرباشان فرزندان، وابستگان و دوستان نزدیک ما هستند و در حالی که ما تفاوت رنگ چشم و مو و طول قد و سلیقه ی غذایی یا هنری شان را به سادگی می فهمیم و می پذیریم به سبب لایه های پیچیده و فرسوده ای از تبلیغات غلط و توهمات بی پایه از درک و پذیرش این وجه از هویت آنان ناتوان مانده ایم. ما فرزندان دگرباشمان را رها کرده ایم تا در زیر فشار وحشت دولتی و شرم اجتماعی در انزوا خرد و نابود شوند. اولین گام برای تغییر این وضعیت غیر انسانی، غیر اخلاقی و غیر دموکراتیک سعی در جرم زدایی از هویت دگرباش است. فراموش نکنیم که این درخواست را می باید در صدر مطالباتمان منظور کنیم.

با احترام و آرزوی پیروزی

سازمان دگرباشان جنسی ایرانی

[برو به صفحه اول](#)

مدتی پیش مصاحبه ای در سایت گویا به نقل از صدای آلمان بازچاپ شد. این مصاحبه به یک سال پیش بود و بسیاری از اطلاعات آن با توجه به گذشت زمان، در موقع چاپ که یک سال بعد از انجام مصاحبه صورت گرفته، نادرست بود. خانم مصباح در یک گفتگوی تلفنی با سازمان ایرکو، در این خصوص گفت که آدرس ایمیل سازمان را برای کسب اطلاع پیدا نکرده بوده و بنابراین موفق به تأیید مطلب برای چاپ نشده است. البته این جواب قانع کننده نبود چون به راحتی می توان شماره تلفن، آدرس و مشخصات سازمان را از روی اینترنت دریافت کرد، کافی بود تنها یک یا دو کلمه را جستجو می کردند. خانم مصباح پیشنهاد انجام مصاحبه ای تکمیلی را دادند تا این اطلاعات تصحیح شود و ما حدود سی دقیقه مکالمه ی تلفنی داشتیم. این مصاحبه چند روز در سایت صدای آلمان (دویچه وله) منتشر شد اما چندین اشتباه وجود دارد که بیشتر در ضمن تبدیل گفتار به نوشتار برمی گردد. در این مصاحبه برخی از نقل قول ها به همین دلیل درست منتقل نشده اند که در اینجا آن ها را اصلاح می کنم.

با تشکر از خانم میهن دخت مصباح - آرشام پارسی

نهم ژوئن

<http://www.dw-world.de/dw/article/0,2144,2583010,00.html>

در قرون وسطی همان هنگام که دستگاه شکنجه و تفتیش عقیده ی کلیسا، زنان را نماینده ی شیطان و جادوگر می خواند و به آتش می سپرد، خود شیطان، همجنس گرا معرفی می شد.

در پرتغال همجنس گراها را زنده می سوزانند. فاتحان اسپانیایی آمریکا، همجنس گراها را طعمه ی سگان وحشی می کردند. آرتکها و اینکاها، گرایش به جنس موافق را با مرگ کیفر می دادند. با این همه آمار دقیقی از کشتار یا قلع و قمع دگرجنس خواهان در دوران کهن در دست نیست. در دوره ی معاصر، فاشیست ها، همجنس گرایان را به موازات کمونیست ها، سوسیالیست ها، سندیکالیست ها، روشنفکران، یهودیان یا کولی ها مورد پیگیری قرار دادند. در آلمان نازی همجنس گراها افراد تباه شده ای قلمداد می شدند که جرم شان شکستن حرمت طبیعت و خیانت به هنجار سه ضلعی خانواده یعنی مرد، زن و فرزند بود. آنها باید با یک مثلث صورتی که بر لباس شان دوخته می شد در اجتماع ظاهر می شدند. چه تعداد از همجنس گراها به اردوگاه مرگ فرستاده شدند؟ ده هزار، پنجاه هزار؟ کسی نمی داند.

آنچه فاشیست ها با همجنس گرایان کردند، نمونه ی سیاستی متمرکز و سرکوبگر است که محو عنصر به اصطلاح فاسد را در نظر داشت. این سیاست دیگر وجود ندارد، اما طرز فکری هنوز در بسیاری جوامع هست که آهسته و پیوسته، کراهت گرایش به همجنس را بازتولید و دگرباشان جنسی را منزوی و مطرود می کند.

در کشورهای اسلامی که جدایی جنسی در آنها حاکم است، همجنس گرایی رسماً یک تابوست. این تابوی رسمی اما هرگز به معنای آن نبوده و نیست که در عمق اجتماع، واقعیت ها به راه خود نروند.

نحوه ی برخورد با همجنس گرایی را می توان یکی دیگر از تضادهای جامعه ی ایرانی بر شمرد؛ در حالی که اغلب ایرانیان دید مثبتی به همجنس گرایی ندارند، شاید کمتر ملتی در جهان به اندازه ی ایرانیان همجنس گرایی را در ادبیات خود انعکاس داده باشند. وصف معشوق مرد در ادب کهن پارسی به کرات شنیده می شود. اشعار سعدی از آن جمله اند.

همجنس گرایی در ایران جرم است و برای مردان مجازات اعدام و برای زنان تا سه بار مجازات شلاق، و در بار چهارم دستگیری، مجازات اعدام را در پی دارد. با این همه به نظر می رسد دگرگونی های فرهنگی و تلاش نهادهای حقوق بشری برای به رسمیت شناختن حق انتخاب شریک جنسی در، در وضعیت دگرباشان جنسی ایرانی نیز مؤثر بوده باشد. آنها به تدریج در حال تعریف هویت خود و آشکار کردن آن به دیگران هستند. به گفته ی آرشام پارسی، دبیر سازمان دگرباشان جنسی ایرانی:

«می‌گویند امروز همجنس‌گراها زیاد شده‌اند. در حالیکه این چیزی نیست که برایش تبلیغ شده باشد و بعد آمار گرفته شود که زیاد شده. این گرایش است که با فرد به دنیا می‌آید. زیاد شدن همجنس‌گراها به این دلیل است که امروز بیشتر ابراز می‌شود. اینها به دوستان‌شان اعلام می‌کنند که ما همجنس‌گرا هستیم. کسی که ده سال قبل جرأت نمی‌کرد به کسی بگوید، امروز دستکم به دو سه نفر از دوستان نزدیک‌اش می‌گوید. آشکارسازی بیشتر شده و مردم فکر می‌کنند آنها بیشتر شده‌اند.»

[منظور من این بوده: در ارتباط با اینکه مردم می‌گویند امروزه همجنس‌گرایی به اصطلاح مد شده است و به دلیل وجود رسانه‌های آزاد، جوانان به این سو کشیده می‌شوند و امروزه آمار همجنس‌گرایان زیاد شده است باید گفت که همجنس‌گرایی چیزی همانند مکتب و یا حزب و .. نیست که با تبلیغات مردم را تشویق به عضویت در آن نمود. با تبلیغات زیاد نمی‌شود و نمی‌توان این چنین آمارهایی را ارائه داد. این تنها یک گرایش جنسی است و انتخابی هم نیست. دلیل این طرز تفکر می‌تواند آشکارسازی همجنس‌گرایان باشد. کسی که ده سال قبل نمی‌توانست گرایش جنسی‌اش را به هیچ‌عنوان مطرح کند در شرایط امروز حداقل می‌تواند به چند نفر از دوستان خود بگوید و این تنها به دلیل تغییر شرایط است نه افزایش آنها] همجنس‌گرایی در ایران، با رکیک‌ترین دشنام‌ها و خنک‌ترین لطفیه‌ها تعریف می‌شود. همجنس‌خواه اگر نه یک منحرف، در نهایت یک بیمار محسوب می‌شود. آرشام پارسی دبیر سازمان دگرباشان جنسی که در تورنتو زندگی می‌کند می‌گوید:

« شما همیشه باید مواظب باشید کسی نفهمد. در طول روز مدام باید فیلم بازی کنید. اگر هنرپیشه‌ی سینما یک ساعت در روز فیلم بازی می‌کند، همجنس‌گرای ایرانی باید ۲۴ ساعته فیلم بازی کند. جلوی خواهر، مادر، معلم، همسایه و... تنها تعداد معدودی هستند که می‌توانند این را راحت بیان کنند. یکی از شرایطی که همجنس‌گرا منزوی می‌شود همین است. یک "گی" مجبور می‌شود تنها با چند دوست "گی" ارتباط داشته باشد و در ارتباط با دیگران معذب است. خوشبختانه نسل جوان جامعه‌ی ما بسیار راحت‌تر این را می‌پذیرد تا نسل قبل تر.»

[منظور من این بوده: یکی از مشکلات همجنس‌گرایان این است که ناچارند همیشه گرایش خود را مخفی کنند و مواظب باشند تا کسی نفهمد. به همین دلیل ناچارند که همیشه به اصطلاح نقش بازی کنند و شخصیت حقیقی خود را مخفی کنند. و این به اصطلاح فیلم بازی کردن همانند هنرپیشگان سینما تنها یک یا چند ساعت در روز نیست بلکه در بیست و چهار ساعت شبانه روز باید این کار را انجام دهند. تعداد معدودی از گرایش جنسی او اطلاع دارند که معمولاً همجنس‌گرایان هستند و این خود باعث منزوی شدن آنها می‌شود. خوشبختانه نسل جوان جامعه‌ی ما بسیار راحت‌تر از نسل قبل این موضوع را می‌پذیرد.]

با وجودی که در جامعه‌ی ایران، به دلایل فرهنگی و سنتی و مذهبی در باره‌ی مسائل جنسی از هر نوع آن به صورت شفاف صحبت نمی‌شود، اما برداشت‌های رایجی میان مردم هست که دگرباشان جنسی را به دو دسته‌ی زن صفت و مرد صفت یا بهتر گفته شود، فاعل و مفعول تقسیم می‌کنند. جالب آن که دگرجنس‌خواهی [؟ فکر می‌کنم این کلمه اشتباه نوشته شده است، با همجنس‌خواهی اشتباه شده] که به زعم دیگران، زن‌واره یا مفعول است بیشتر مورد تحقیر و تمسخر قرار می‌گیرد. سبب چیست؟

آرشام پارسی می‌گوید: « به نظر من، عامل اصلی دیکتاتوری دگرجنس‌گرایی است. ما جامعه‌ای داریم که اندیشه‌های مردسالارانه زیاد دارد. حتی زن‌ها این اندیشه را دارند. زنی که تن می‌دهد به ظلم شوهرش و می‌گوید مرد است دیگر هر کاری می‌خواهد می‌کند، این خودش مردسالار است. گی‌ها مردسالار نیستند. گی‌ها درست است که خودشان مرد هستند و با مردها ارتباط دارند اما نورم‌های اجتماعی مردسالاری را ندارند. معمولاً زن‌ها با گی‌ها احساس امنیت بیشتری می‌کنند چون مطمئن هستند که این مرد تمنا‌ی جنسی از او ندارد. جامعه اما آنهاپی را که به اصطلاح فاعل هستند، بهتر می‌فهمد چون کسانی که مفعول هستند، انگار به قبیله‌ی مردانگی توهین کرده‌اند. این اندیشه‌ی دگرجنس‌گرا، زن را پست و وسیله‌ی دفع شهوت می‌داند. در نتیجه وقتی مرد در حد زن پایین می‌آید، خیلی بد جلوه می‌کند.»

[منظور من این بوده: به نظر من عامل اصلی تحقیر همجنس‌گرایان و وجود هوموفوبیا، دیکتاتوری دگرجنس‌گرایی است. ما جامعه‌ای داریم که در آن اندیشه‌های مردسالارانه وجود دارد و این تنها به مردان بر نمی‌گردد و خیلی از زن‌ها هم دارای این نوع تفکر هستند. معمولاً اندیشه‌های مردسالارانه در بین گی‌ها دیده نمی‌شود. درست است که گی‌ها مرد هستند و با مردان ارتباط دارند اما این دلیلی برای وجود مردسالاری نیست. (جمله‌هایی که در خط بعدی می‌آیند، در قسمت‌هایی دیگر از صحبت مان که جنبه‌ی مصاحبه‌ناداشت و در جواب به سؤال ایشان در مورد روابط اجتماعی با گی‌ها صحبت کردیم) این حرف درست نیست که گی‌ها از زن‌ها متنفر هستند. معمولاً زن‌ها ارتباط صمیمانه‌تری با گی‌ها دارند چون احساس امنیت می‌کنند چون گی‌ها دید مردسالار و نگاهی که زن را ابزار جنسی مرد می‌داند را ندارند. (باز هم در جایی دیگر از صحبت‌مان در پاسخ به علت مقابله با همجنس‌گرایان در جامعه‌ی مردسالار گفتم) این اندیشه‌ی مردسالار زن را تنها ابزار دفع شهوت خود می‌داند و مرد را برتر

از زن تصور می‌کند و در صورتی که یک مرد مفعول واقع شود یعنی یک مرد در حد یک زن قرار گرفته و آن را توهین به قبیله‌ی مردانگی خود می‌دانند و حتی دستور به کشتن آن مرد می‌دهند اما مرد همجنس‌گرای فاعل هنوز این مردانگی را پاس داشته است و در اجتماع ما توهین و تحقیرها برای همجنس‌گرایانی که فاعل هستند بسیار کمتر از دیگران است [

آرشام ادامه می‌دهد: «آمار کسانی که همجنس‌گرا هستند و رفته‌اند تغییر جنسیت داده‌اند زیاد است. چرا؟ چون در سن بلوغ می‌بیند که با وجود این که یک مرد است اما گرایش به مرد دارد. در نتیجه فکر می‌کند تنها راه اینست که من یک زن شوم. خود را در قالبی می‌برد تا زن باشد. ممکن است آرایش کند، حالت زنانه بگیرد، طرز صحبت کردن خود را تغییر دهد. این را خودش نخواست، جامعه او را مجبور کرده است. من همیشه گفته‌ام که همجنس‌گراها بیمار نیستند، جامعه بیمار است که آنها را مشکل‌دار کرده و این مردم هستند که به آنها فشار می‌آورند.»

[این توضیحات من در ارتباط با آمار زیاد تغییر جنسیت کسانی است که همجنس‌گرا هستند و تنها برای داشتن آزادی دست به تغییر جنسیت می‌زنند نه دگرجنس‌گوانان. این تنها اشاره به آن دسته از همجنس‌گرایانی است که جامعه آنها را مجبور می‌کند در قالبی بروند که حتی خودشان هم راضی نیستند. اما در این حالت نقل قول این طور برداشت می‌شود که دگرجنس‌گوانان هم می‌توانند شامل این حرف من باشند که اینطور نیست.] با وجودی که در عرف اجتماعی ایران، زندگی و مجالست مردها با یکدیگر بسیار پذیرفته‌تر است تا زندگی و معاشرت دو جنس مخالف، چطور است که دگرباشان جنسی از فشار نسبت به خود شاک‌اند؟ آرشام می‌گوید:

«تا چند سال پیش اگر پلیس می‌رفت در خانه‌ای که مهمانی بود و همه پسر بودند، می‌گفتند ما مهمانی مردانه داریم و آنها هم کاری بهشون نداشتند، اما الان می‌گن ممکنه گی باشین. الان پلیس و مردم به این چیزها حساس شده‌اند. دولت‌های اروپایی از همین استفاده می‌کنند و درخواست پناهندگی ایرانیان را رد می‌کنند. دولت سوئد در رد درخواست یک همجنس‌گرای ایرانی نوشته که همجنس‌گرایی در ایران آزاد است. سفارت سوئد در تهران گزارش داده که مردها در تهران می‌توانند دست همدیگر را در خیابان بگیرند و همدیگر رابوسند و وضع اینها از همجنس‌گرایان سوئدی بهتر است چون اینها نمی‌توانند در خیابان اینهمه راحت باشند. در حالی که این جزو فرهنگ ماست و شرایط ایران طوری است که تا اتفاقی نیفتاده و دستگیری پیش نیامده، می‌گذرد. کسانی هستند که از این رابطه‌ها بو می‌برند و می‌روند به پلیس مطرح می‌کنند.»

گفتنی است که سازمان دگرباشان جنسی ایران در کانادا به ثبت رسیده و نماینده‌ای در اروپا ندارد.

[به دلیل آگاهی اجتماع مشکلات تازه‌ای نیز به وجود آمده است به عنوان مثال تا چند سال پیش ... در گزارش صوتی رادیو این قسمت طوری بریده و بخش شده است که من می‌گویم: مشکلی ندارند و می‌توانند با هم خانه‌ی مشترک بگیرند و زندگی کنند و ... اما صحبت من اینچنین بود به ظاهر در جامعه‌ی ما مشکلی ندارند و دو پسر می‌توانند با هم زندگی کنند و کسی حساسیت خاصی نسبت به این موضوع نشان نمی‌دهد. مثل دانشجویان که همخانه دارند اما ...]

منتشر شده در بیست و سوم ماه می/ دوم خرداد

این گفتگو توسط داگ آبرلند با آرشام پارسی در سی ام اردیبهشت ۸۶ انجام شده است. از آن تاریخ تاکنون، از هشتاد و هفت نفر جوان دستگیر شده در جشن تولد اصفهان، شصت نفر بدون ضمانت و چند روز بعد از دستگیری، و بیست و هفت نفر به قید ضمانت چند روز دیرتر از زندان آزاد شدند. روز دوشنبه، چهارم تیر ماه، بیست و هفت نفر در دادگاه حاضر شدند. به آنان اطلاع داده شده که در عرض یک ماه حکم خود را دریافت خواهند کرد. به طور غیر رسمی به آنها گفته شده است که این حکم احتمالاً یک ماه زندان تعلیقی و جریمه ی نقدی خواهد بود.

تصاویر وحشتناکی از شکنجه ی یک زوج همجنس گرای ایرانی در ماه گذشته توسط سازمان دگرباشان جنسی ایرانی منتشر شد. همچنین در دهم ماه می عوامل رژیم در یک یورش وحشیانه به یک میهمانی جشن تولد در اصفهان که گمان می بردند میهمانی همجنسگرایان است تعداد هشتاد و هفت نفر از میهمانان را دستگیر و به شدت مورد ضرب و شتم قرار دادند که در میان آنها چهار زن و یک کودک نیز دستگیر شدند. حدود هفتاد نفر از آنها با قید ضمانت آزاد شده اند و بیم آن می رود که مورد پیگرد قانونی قرار گیرند. هفده نفر از دستگیر شدگان در زندان به سر می برند و در انتظار محاکمه دادگاه می باشند. قاضی به برخی از خانواده های آنها گفته است که به جرم همجنس گرایی و مصرف نوشیدنی های الکلی مجازات خواهند شد.

بر طبق جدیدترین گزارش تلفنی دریافت شده توسط آرشام پارسی دبیرکل سازمان دگرباشان جنسی ایرانی تعداد دوازده نفر از هفده نفر زندانی در اصفهان با قید ضمانت آزاد شدند و محاکمه ی آنها در ماه آینده می باشد. آرشام پارسی در روز چهارشنبه بیست و سوم ماه می گفت: "پنج نفر باقی مانده موفق به یافتن سند ضمانتی نشده اند که در میان آنها فرهاد، پسر ۱۹ ساله ای که تولدش را جشن گرفته بود به همراه دایی اش می بایست سندی معادل دویست میلیون تومان، برای هر کدام، به ضمانت می گذاشتند که تهیه اش برای آنها مقدور نبوده است." پارسی در یک مکالمه ی تلفنی با گی سیتی نیوز از تورنتو گفت: "گفته شده است که به فرهاد گفته اند ممکن است مجازات او زندان و یا حتی اعدام باشد". همچنین پارسی می گوید: "طبق گزارش های متعددی که تا به حال به دست ما رسیده است پلیس در شب واقعه به همراه تعدادی فیلمبردار و چهار آخوند به میهمانی حمله ور شده اند. چون پلیس تصور می کرده است که در این میهمانی روابط جنسی هم وجود دارد این چهار نفر می توانستند شاهدان عادل در دادگاه باشند"، زیرا بر طبق قوانین مجازات اسلامی در ایران شهادت چهار مرد عادل کافی است که مجازات مرگ برای یک مرد همجنس گرا تعیین شود. مجازات مصرف نوشیدنی های الکلی صد ضربه شلاق و پس از سه بار تکرار خلاف، اعدام می باشد. پلیس و نیروهای بسیجی میهمانان جشن تولد را به شدت در داخل خانه و همچنین در خیابان تا موقعی که در مینی بوس نشانده شدند مورد ضرب و شتم قرار دادند. به گفته ی برخی از شاهدان ماجرا در اثر این ضربات استخوان های برخی از میهمانان شکسته است. یکی از افرادی که در اصفهان دستگیر شده بود در پیامی که بر پیام گیر دفتر سازمان دگرباشان جنسی ایرانی گذاشته است، گفت: "پلیس همه ما را به شدت کتک زد و یکی از بچه ها از پنجره طبقه ی سوم خودش را به پایین پرتاب کرد که پایش شکسته و در بیمارستان است. وقتی که ما دستگیر شدیم مجبورمان کردند که روی زمین بخوابیم و پلیس ها بر روی ما راه می رفتند. ما هیچ صدایی در داخل ایران نداریم، لطفاً به دنیا بگویید که ما چه شرایط وحشتناکی داریم. این زندگی روزمره ی ما شده." پارسی می گوید تعداد هشت نفر از دستگیر شده ها با دگرجنسگونه بودند و یا اینکه لباس هایی متفاوت از جنسیت شان را به تن داشتند. پلیس دستگیر شدگان را برای انجام آزمایش مقعد به پزشکی قانونی منتقل کرده است و پزشکی قانونی گواهی کرده است که آنها رابطه جنسی داشته اند. پارسی می گوید این افراد به قاضی گفته اند که در گذشته مورد تجاوز قرار گرفته اند. امکان این هست که گواهی پزشکی قانونی می تواند مدرکی برای مجازات اعدام آنها باشد.

پارسی تلفنی از یکی از دگرجنسگونگانی که دستگیر شده بوده، دریافت می کند و می گوید: "او داستان بسیار غم انگیزی در ارتباط با شب دستگیری شان در اصفهان و اتفاقاتی که در زندان برای آنها افتاده بود را تعریف کرد. او گفت که در مدتی که در زندان بودند پلیس سرهایشان را داخل کیسه ای کرده بوده است و به سختی اجازه می دادند که حتی به دستشویی بروند. هر دو روز یک بار می توانستند به توالت بروند. اصفهان سومین شهر بزرگ ایران است که جمعیتی نزدیک به یک میلیون و ششصد هزار نفر دارد و همچنین مرکز یکی از مهم ترین تسهیلات اتمی ایران است و بدین جهت به شدت تحت نظارت و کنترل پلیس می باشد.

مدارک دیگری دال بر سرکوب وحشیانه ی دولت مذهبی ایران بر همجنس گرایان تصاویر وحشتناکی است که سازمان دگرباشان جنسی ایرانی از شکنجی ی یک زوج همجنس گرا منتشر کرده است. پارسی می گوید: "این زوج در ماه گذشته تنها به جرم "همجنسگرا بودن" محکوم به تحمل هشتاد ضربه شلاق شده اند" این زوج همجنس گرا که فرساده و فرنام بیست و شش ساله و بیست و سه ساله هستند شنبه ی گذشته از ایران متواری شدند. چند ماه پیش از این پلیس به خانه ی آنها ریخته و دستگیرشان کرده . به استناد حکم قوه ی قضائیه تهران که به دست سازمان دگرباشان جنسی ایرانی رسیده است فرساده و فرنام به دلیل "برپایی مجلس فحشا" و "تفخیز" که به معنای رابطه ی جنسی بدون دخول معنی می شود، محکوم شده اند.

پارسی که مکالمه ای تلفنی با آنها داشته است می گوید: "پلیس به آنها گفته است که این هشتاد ضربه فقط مربوط به برپایی مجلس فحشا بوده است و برای جرم تفخیز، شما مجازات بیشتری دارید" این زوج همجنس گرا از ترس دستگیری و حبس یک روز قبل از اجرای حکم از ایران فرار کردند. سازمان عفو بین الملل (امنستی اینترنشنال) و سازمان دیده بان حقوق بشر هر دو یورش بی رحمانه ی پلیس و دستگیری های اصفهان را محکوم نموده اند. سازمان عفو بین الملل در قسمتی از بیانیه ی خود می نویسد: "سازمان عفو بین الملل مخالف مجازات هایی است که برای روابط جنسی افراد بالغی که با رضایت طرفین صورت گرفته، تعیین می شود. مصرانه از جمهوری اسلامی ایرانی می خواهیم که هر چه سریع تر در قوانین خود تجدید نظر کند و اطمینان دهد که دیگر کسی به این دلایل مجازات نخواهد شد. سازمان عفو بین الملل نگران وضعیت افرادی است که تنها به دلیل پوشش غیر متعارف خود در زمان دستگیری تا به حال در زندان نگه داشته شده اند. در این شرایط آنها زندانیانی هستند که به خاطر رفتارهای مسالمت آمیز و آزادی بیان دستگیر شده اند.

جو استورک، معاون بخش خاورمیانه ی سازمان دیده بان حقوق بشر خاطرنشان کرد که یورش اصفهان به دنبال کمپین مقابله با رفتارهای غیر اخلاقی رژیم احمدی نژاد صورت گرفته است که در ماه اپریل آغاز شد و سرکوبی سراسری را در کشور برعلیه مردمی که به انحراف از معیارهای رسمی رفتار و پوشاک متهم می کنند، اجرا کرده اند. خیرگزاری مهر اعلام کرده است نیروهای انتظامی ۱۵۰ هزار نفر را در جریان مبارزه با بدحجابی دستگیر کرده اند. در بیست و سوم اردیبهشت، محمود بت شکن، رئیس پلیس امنیت فرودگاه به خیرگزاری نیمه رسمی کار- ایران، گفت که مأموران او بیش از ۱۷۰۰۰ نفر از مردمی که طی ماه گذشته در فرودگاه های کشور تردد کرده اند را به خاطر پوشش شان متوقف و مورد بازخواست قرار داده اند. او اضافه کرده است که مأموران او ۸۵۰ زن را بازداشت و تنها بعد از امضای "تعهد نامه"، آزاد کرده اند. به گفته ی او ۱۳۰ نفر دیگر نیز توسط مقامات قضایی مورد پیگرد قرار گرفته اند.

جو استورک، معاون بخش خاورمیانه ی سازمان دیده بان حقوق بشر در این زمینه گفت: "در ایران، دیوار خانه های مردم شفاف، اما راهروهای عدالت تیره و تاریک است. این مبارزه ی به اصطلاح "اخلاقی" نشان می دهد که در ایران امروز تا چه اندازه احترام به شأن انسانی و عرصه ی خصوصی شکننده و ضعیف است."

آرشام پارسی از سازمان دگرباشان جنسی ایرانی به خبرنگار گی سیتی نیوز گفت که در هفته ی گذشته فرهاد و فرنام، یک همجنسگرا و دو دگرجنسگونه از راه زمینی وارد ترکیه شده اند. پارسی می گوید: "یکی از همجنس گرایان بدون داشتن حتی یک پنی (ریال) به ترکیه رفته است و به کمک احتیاج دارد. در حال حاضر بیش از سی نفر پناهنده ی دگرباش در ترکیه هستند که پرونده های آنها را سازمان دگرباشان جنسی ایرانی پیگیری می کند. پناهنده ها به سختی می توانند در ترکیه که هوموفوبیا و ترنسفوبیا بسیار رایج است، کار کنند. امکانات جمع آوری کمک مالی سازمان بسیار محدود است و نیازهای پناهنده ها را نمی توانیم تأمین کنیم.

[برو به صفحه اول](#)

کلیسای متروپولیتن از سازمان دیده بان حقوق بشر قدردانی کرد

جایزه ی Groundbreaking به دلیل فعالیت های سازمان دیده بان حقوق بشر برای حقوق دگرباشان جنسی



(نیویورک، ۲۹ ژوئن ۲۰۰۷) - کلیسای متروپولیتن (MCC) که از معدود کلیساهایی است که بخش دگرباشان جنسی دارد تصمیم گرفته است که جایزه ی حقوق بشر این دوره ی خود را به سازمان دیده بان حقوق بشر اهدا کند. این مراسم در روز چهارم جولای که روز ملی امریکا است، برگزار خواهد شد. این جایزه به دلیل فعالیت های سازمان دیده بان حقوق بشر در دفاع از حقوق دگرباشان جنسی و مقابله ی آن با هرگونه خشونت و تجاوز به دلیل گرایش جنسی به او اهدا شده است.

اسکات لانگ، مسئول بخش دگرباشان سازمان دیده بان حقوق بشر گفت: "از ایمان همواره به عنوان بهانه ای برای دشمنی و خشونت علیه دگرباشان جنسی استفاده شده است. اما کلیسای متروپولیتن به مذهب فراگیر معتقد است. و ما مفتخریم که در همکاری با این کلیسا بگوئیم که حقوق بشر برای همه است"

کلیسای متروپولیتن در سال ۱۹۶۸ پایه گذاری شد و یکی از بزرگترین و قدیمی ترین کلیساهایی است که گرایش های مختلف جنسی را پذیرفته و همه را یکسان می داند. جایزه ی حقوق بشر این کلیسا هر سه سال در کنفرانس بین المللی کلیسا اهدا می شود. امسال اسکات لانگ برای دریافت این جایزه در کنفرانس آریزونا - ایالات متحده امریکا، انتخاب شده است.

در حال حاضر بیش از ۳۰۰ کلیسای متروپولیتن در ۲۸ کشور دنیا وجود دارد. در هر سال حدود ۲۵۰ هزار نفر از خدمات این کلیسا بهره مند می شوند. این کلیسا به همکاری گروه های دگرباشان در جامائیکا، رومانی و افریقای جنوبی توانسته است که حقوق بشر را در آن کشورها گسترش دهد. سازمان دیده بان حقوق بشر به دلایل زیر برای دریافت این جایزه انتخاب شده است:

- سازمان دیده بان حقوق بشر نقش مهمی در پایان دادن به خشونت به همجنسگرایان در مصر را ایفا نمود. در سال ۲۰۰۴ سازمان دیده بان حقوق بشر پس از یک سال تلاش، گزارشی را در ارتباط با فشارهای بسیار زیاد دولت مصر به صدها و شاید هزاران دگرباش مصری منتشر کرد. روز بعد از انتشار این گزارش کارزار وسیعی برگزار شد که منجر به توقف خشونت علیه همجنسگرایان در مصر گردید.
- سازمان دیده بان حقوق بشر در ارتباط با مسئله های HIV/AIDS و دگرباشی در جامائیکا تلاش های بسیار زیادی کرده است. گزارشی نیز در ارتباط با وضعیت دگرباشان در جامائیکا منتشر شد که جنبش دگرباشان جامائیکایی را برای لغو قوانین ضد همجنسگرایی قوت بخشید.
- سازمان دیده بان حقوق بشر مدارک بسیار با ارزشی را در ارتباط با وضعیت دگرباشان ایرانی منتشر نموده است و از درخواست پناهندگی آنها در کشورهای مختلف حمایت کرده و برای تغییر قوانین پناهجویی برای دگرباشان جنسی تلاش نموده است.

در سال ۲۰۰۴ اسکات لانگ بخش دگرباشان جنسی در سازمان دیده بان حقوق بشر را ایجاد نمود. سابقه ی فعالیت های او در مقابله با قوانین تبعیضی بر پایه ی گرایش جنسی افراد، بالغ بر بیست سال می رسد.

برای اطلاعات بیشتر در ارتباط با بخش دگرباشان جنسی سازمان دیده بان حقوق بشر به این سایت مراجعه کنید

<http://www.hrw.org/doc/?t=lgbt>

برای اطلاعات بیشتر در ارتباط با بخش HIV/AIDS سازمان دیده بان حقوق بشر به این سایت مراجعه کنید

http://www.hrw.org/doc/?t=hiv aids&document_limit=0,5

رژه ی افتخار دگرباشان تورنتو نه تنها بزرگترین و باشکوه ترین پرآید کاناداست بلکه یکی از بزرگترین پرآیدهای دنیا می باشد که گوناگونی گرایش و هویت های جنسی، تاریخی و فرهنگی را ارج می نهد. رژه ی افتخار دگرباشان در تورنتو، امسال در یک روز زیبا و آفتابی در بیست و چهارم ماه ژوئن با حضور بیش از یک میلیون نفر برگزار شد که نقطه ی اوج فعالیت های یک هفته ای فعالان و مدافعان حقوق دگرباشان جنسی بود و در طی آن آثار بیش از ۶۰۰ هنرمند در فستیوالی در زمینه های گوناگون هنری در فضای باز و برای عموم به نمایش گذاشته شد. پرچم دار بین المللی مراسم امسال روزانا فلامر کالدرا بود که یکی از دبیران جمعیت جهانی همجنسگرایان (ایلگا) و نیز موسس سازمان Equal Ground در سریلانکا می باشد. امسال سازمان پرآید تورنتو در مجمع عمومی خود تصمیم گرفته بود کشورهایی را که دگرباشان در آنها با مجازاتی از قبیل شکنجه و اعدام مواجه می شوند را در مرکز توجه قرار دهد.

هشت کشور انتخاب شده عبارت بودند از ایران، پاکستان، نیجریه، سری لانکا، بلاروس، روسیه، جامایکا و هندوراس. نمایندگان هر یک از این کشورها با حمل پرچم رسمی کشورشان در ردیف اول رژه نمایانگر فشار و خفقانی بودند که در کشورهای خود با آن مواجه اند. آرشام پارسی از طرف سازمان پرآید تورنتو به عنوان فعال حقوق دگرباشان جنسی ایرانی دعوت شده بود که حامل پرچم رسمی جمهوری اسلامی ایران باشد.

به دنبال این پرچم ها موج های متعدد از گروه های شرکت کننده در پرآید، رژه را با لباس های رنگانگ، موسیقی، رقص و شعارهای افتخار ادامه دادند و تنوع جامعه ی دگرباشان در شهر تورنتو را به نمایش گذاشتند. یکی از با اهمیت ترین آنها سازمان PFLAG بود که متعلق به خانواده هایی است که فرزندان دگرباش دارند. تعداد زیادی از پدران و مادران با دست داشتن پلاکاردهایی که بر روی آن نوشته شده بود "من فرزند همجنسگرای خود را دوست دارم" را حمل می کردند. احزاب کانادایی نیز در رژه شرکت کرده و حمایت خود را از حقوق دگرباشان به نمایش گذاشتند. صدها



پلیس نیز برای محافظت از شرکت کنندگان در رژه، تدابیر امنیتی خاصی داشتند.

پرآید تورنتو، در عین حال، پایگاهی برای تبلیغات و معرفی سازمان ها و مؤسسات تجاری ای است که از حقوق دگرباشان حمایت می کنند. پس از مراسم رژه، شرکت کنندگان در دهکده ی همجنسگرایان تا پاسی از شب پایکوبی کردند. تعداد بسیار زیادی از ایرانیان مقیم کانادا نیز از شهرهای نزدیک به تورنتو آمده بودند تا این مراسم را تماشا کنند به طوری که در خیابان به راحتی می شد فارسی حرف زدن آنها را شنید. اکثر آنها دوربین فیلمبرداری و یا عکاسی همراه داشتند.

آیا شرکت ایرانیان نشانه ی پذیرفتن حقوق دگرباشان بود یا ...

هزاران نفر در کی براید اروپا

مادرید - هزاران دگرباش و حامیان شان روز شنبه بیست و سوم ژوئن در مادرید پایتخت اسپانیا جمع شدند و رژه ی افتخار دگرباشان را برگزار کردند. لندن و پاریس نیز در همان روز رژه ی سالیانه ی خود را برگزار کردند.

یورویبراد امسال که در اسپانیا برگزار شده بود بیش از ۱۶۰۰ متر طول و حدود دو میلیون و نیم نفر بازدید کننده داشت. بیش از ۴۰ شناور که متعلق به منچستر،

مارسل، استکهلم، زوریخ، ایتالیا و ترکیه بود به همراه رژه ی مرکزی مادرید به راه افتادند و شعار "اروپا، برابری و مساوات، امکان پذیر است" را در ردیف اول خود داشتند.



مراسم رژه در پاریس و لندن مشکلاتی را به همراه داشت و به دلیل انفجار روز جمعه در لندن نیز اقدامات خاص امنیتی صورت گرفته بود. بسیاری از مقامات دولتی کشورهای اروپایی از جمله شهردار لندن نیز در این مراسم شرکت کرده بودند. اسپانیا از جولای ۲۰۰۵ با پذیرفتن ازدواج همجنسگرایان به عنوان کشوری پیشرو در رعایت حقوق دگرباشان در اروپا مطرح شد و از مارچ ۲۰۰۷ نیز اجازه داده است که دگرجنسگوانگان حتی بدون عمل جراحی تغییر جنسیت، هویت خود را در مدارک قانونی تغییر دهند.

حشوناره ی دگرباشان در استانبول (ترکیه)

سکوت نکن بگو تو هم دگرباشی

گزارش و عکس ها توسط دریا و باران که مهمانان سازمان KAOS GL آنکارا بوده اند، تهیه شده است.

در میان این جمعیت عظیم دگرباشان ایرانی هم نیز حضور داشتند.

راهپیمایی افتخار دگرباشان در استانبول امسال در یک روز زیبا و آفتابی، یکم ماه جولای، بدون اجازه ی رسمی دولت ترکیه برگزار شد. این راهپیمایی در آخرین روز هفته در از شلوغ ترین و معروف ترین خیابان استانبول توسط ۴ سازمان مدافع حقوق دگر باشان از جمله KAOS GL، Lambdaistanbul، Pink Life، KAOS GL Izmir برگزار شد. در این هفته جلسات بسیاری در مورد هموفوبیا در تالار مؤسسه ی فرانسوی، در محله ی تاکسیم برگزار شد. تعداد بسیار زیادی همجنس گرا و دوجنس گرایان



ترک و خبرنگارهای بسیاری از تمامی دنیا در آنجا گرد هم آمده بودند. قابل ذکر است که با وجود قانونی بودن زندگی دگرباشان در ترکیه، مردم ترکیه هنوز پذیرای آنها نیستند و به همین دلیل مشکلات فراوانی را برای دگرباشان فراهم می آورند. حتی پلیس ترکیه آنها را مورد ضرب و شتم قرار می دهد و از آنها در مجامع عمومی دفاع نمی کند، و نه تنها دفاع نمی کند بلکه چندی پیش به تعدادی از دگر باشان در خیابان حمله کرده است و آنها را مورد ضرب و شتم قرار داده است. بیشترین آسیب را دوجنس گرایان در جامعه می بینند و هنگامی که می خواهند از حق خود دفاع کنند داستان شهر بورسا پیش می آید. (چند ماه پیش در شهر بورسا- ترکیه، هنگامی که دگرباشان تصمیم به راهپیمایی با اجازه ی قانونی و رسمی گرفته بودند، مورد حمله ی تعداد بیشماری از طرفداران تیم فوتبال شهر قرار گرفتند. در میان این مردم حتی دوستان و دوست پسر های دوجنسگرایان نیز بودند. تفاوت آنها با کشور ایران این است که تنها در صورت دستگیری اعدام و شکنجه نمی شوند. اما با وجود این همه مشکلات، آنها می توانند به راحتی در استانبول زندگی کنند چرا که در آنجا در محله ی تاکسیم بار و کلاب های بسیاری است که محل تفریح و ملاقات آنها است. با وجود اینکه با آشکار شدن هویت دگر باشان زندگی آنها از نظر جامعه و محیط کاری به خطر می افتد، اما در این روز باشکوه تعداد بیشماری ناگهان در راهپیمایی حضور پیدا کردند و با حمایت خبرنگاران دنیا و نیز مردم این راهپیمایی اعتراض آمیز به حرکت درآمد. از جمله شعار های آنها این بود:

سکوت نکنید در برابر ظلم به دگر باشان و یا سکوت نکن بگو تو هم دگر باش هستی. در روز راهپیمایی مراسمی به نام جایزه ی گوجه فرنگی گنبدیده برگزار می کنند. در این مراسم شخصیت هایی را که در صدا و سیما به دگر باشان توهین کرده اند، معرفی می کنند و یک گوجه فرنگی فاسد به آنها اهدا می کنند. از جمله کسانی که این "جایزه" را دریافت کردند، **Ebru Gündeş, Deniz Baykal, Alev Alatlı, Bursa Esnaf** و **ve Sanatkarlar Odası** می باشد.

سوئد هم به دیگران پیوست

سوئد هم به جمع کوچک اما رو به افزایش کشورهای پیوست که به همجنسگرایان اجازه ی ازدواج قانونی می دهد. در سیستم ازدواج کشورهای اروپائی تفاوت های کوچکی وجود دارد. در بلژیک که یکی از کشورهای پیروی کننده ی مدل دموکراسی فرانسوی است، ازدواج قانونی تنها در شهرداری (City Hall) انجام می شود. ازدواج در کلیسا نیز انجام می شود اما اعتبار قانونی ندارد و این حاصل سکولاریسم، و جدایی سیاست و دین در فرانسه است.

در انگلستان و کشورهای مستعمره و هم پیمان آن مانند کانادا و امریکا، ازدواج در کلیسا و یا دیگر مراکز دینی می تواند اعتبار قانونی پیدا کند. گفتنی است که این چنین مراسم ازدواج در خارج از ایالت ماساچوست ایالات متحده ی امریکا هیچ جنبه ی قانونی ای ندارد. در کانادا وضع کمی متفاوت تر است و کلیساها تصمیمات متفاوتی دارند. چهاردهم ژانویه ۲۰۰۱ ازدواج همجنسگرایی در کلیسای متروپلیتن تورنتو برای اولین بار در کانادا انجام شد. هر چند کلیساهای متروپلیتن در اکثریت نیستند اما United Church کانادا که از بزرگترین کلیساهای پروتستان در کانادا می باشد به صورت رسمی از ازدواج همجنسگرایان حمایت می کند و تعداد زیادی از همجنسگرایان را به ازدواج یکدیگر در می آورد.



سوئد همانند دیگر کشورهای اسکاندیناوی و انگلستان دارای کلیسای دولتی می باشند و این بسیار با اهمیت است که کلیسای رسمی دولت ازدواج همجنسگرایان را پذیرفته است و اعتبار قانونی پیدا کرده است. امیدواریم که سوئد آخرین دولتی نباشد که کلیسای رسمی آن ازدواج همجنسگرایان را پذیرفته باشد و شاهد رعایت و گسترش حقوق بشر برای همه باشیم.

جشنواره ادبی و هنری پیام‌آوران صلح و دوستی در چهار بخش داستان کوتاه، شعر، عکس و کاریکاتور برگزار می‌شود.



این جشنواره که یکی از برنامه‌های طرح پیام‌آوران صلح و دوستی است با همکاری سایت ادبی والس (valselit.com) و با هدف پیام صلح و دوستی ایرانیان از نگاه ادبیات و هنر برگزار می‌شود. علاقه‌مندان به شرکت در

این جشنواره می‌توانند آثار خود را در بخش‌های داستان کوتاه، شعر (کلاسیک، شعر نو و سپید)، عکس (دیجیتال و آنالوگ) و کاریکاتور با موضوعات "گردشگری و جهانگردی"، "جاذبه‌های گردشگری و میراث فرهنگی"، "رابطه سفر با صلح و دوستی" و "پیام صلح و دوستی" به دبیرخانه جشنواره ارسال کنند. در هر بخش از این جشنواره سه اثر به عنوان آثار برتر شناخته خواهند شد و به پدیدآورندگان آنها طی مراسمی که در مهرماه سال جاری برگزار خواهد شد جوایزی اهدا خواهد شد. آثار برتر هر بخش نیز به صورت کتاب دو زبانه (فارسی و انگلیسی) منتشر شده و در ایران و سایر کشورهای جهان توزیع خواهد شد. این کتاب‌ها به عنوان هدیه‌ای از طرف پیام‌آوران صلح و دوستی به مراکز فرهنگی کشورهای مختلف جهان هدیه می‌شود. علاقه‌مندان به شرکت در این جشنواره می‌توانند آثار خود را تا پایان مرداد ماه سال جاری به آدرس: تهران- صندوق پستی: ۱۴۱۵۵/۴۷۴۶ و یا آدرس الکترونیکی: festival@payamnetwork.com ارسال کنند. هر شرکت کننده می‌تواند دو اثر در هر زمینه ارسال کند و شرکت در هر تعداد از زمینه‌ها بلا مانع است.

علاقه‌مندان به شرکت در بخش داستان و شعر می‌توانند آثار خود را به صورت تایپ شده با نرم‌افزار Word و به صورت متن ضمیمه (Attachment) به آدرس الکترونیکی جشنواره و یا متن تایپ شده آثار خود را به آدرس پستی جشنواره بفرستند.

علاقه‌مندان به شرکت در بخش عکس نیز می‌توانند آثار خود را در موضوعات ذکر شده به آدرس پستی جشنواره ارسال کنند. عکس‌ها باید دارای ابعاد ۳۰ در ۴۰ بوده و از چاپ مطلوبی برخوردار باشند. ارسال‌کنندگان عکس دیجیتال می‌توانند فقط فایل آثار خود را که دارای ۳۰۰ DPI با فرمت Tif یا JPG در ابعاد ۳۰ در ۴۰ باشد به صورت CD ارسال کنند. ارسال عکس دیجیتال با مشخصات ذکر شده از طریق پست الکترونیکی نیز میسر است. برای هر عکس لازم است نام عکاس، عنوان عکس، محل عکاسی و تاریخ عکاسی قید شود و عکس‌های ترکیبی و ساخته شده توسط ابزار گرافیکی که جنبه اسنادی عکس را مخدوش می‌سازد، پذیرفته نخواهد شد. جشنواره از پذیرش عکس‌های رول یا لوله شده، دارای قاب یا پاسپارتنو نیز معذور است.

علاقه‌مندان به شرکت در بخش کاریکاتور نیز می‌توانند اصل آثار و یا تصویر اسکن شده آثار را که دارای ۳۰۰ DPI با فرمت JPG در ابعاد حداقل ۲۰ در ۲۰ باشد به صورت CD به صندوق پستی و یا از طریق ایمیل به نشانی الکترونیکی جشنواره ارسال کنند. آثار رسیده به دبیرخانه عودت نخواهد شد.

چون همدیگر را نمی بینیم اینجا می گیم.

خبرها و آگهی های خود را به آدرس editor@irqo.net بفرستید.

آرشام عزیز،

درگذشت مادر بزرگ گرامیتان را از صمیم قلب تسلیت می گوئیم و شادی روح آن مرحوم را از خداوند خواهانیم.

دوستان تو:

آریا - جستجوگر عشق

آیدین مختاری - وبلاگ فراسوی نیک و بد

بچه های مجله ی رنگین کمان

بهبد پرشان - وبلاگ فالش

پوریا امینی - وبلاگ این بود سزای عاشقی؟

حمید پرنیان

دریا و باران

دو دوست

رضا - وبلاگ پسر

رها بحرینی

صبا راوی از هلند

کامران جعفری

کامران مسافر

گشتاسب امینی - وبلاگ آبتین

مور - وبلاگ مورچه

مهدی عقیلی - وبلاگ هم قبیله

واراند از مجله ی ماها



June 2007

To our dear friend and collage Arsham,

We are sending you over deepest condolences during this time od lost.

Our thoughts are with you.

Much Love,

Scott Long

Jessica Stern

Iwan

Hadi

Assef

برای مهستی

بچه های رنگین کمان



مهستی خویم

خیلی ها با صدای تو و هایدی عاشق شدند و عاشقی کردند ، خیلی ها با صدای تو و هایدی گریه کردند و خاطره انگیز ترین لحظه های درد و خوشی شان با صدای شما عزیزان بوده است ولی دردا که همیشه خوبان همیشه زود میروند و بی صدا.

مهستی عزیز درست است که ما هرگز همدیگر را ندیدم و تو هیچ گاه این نوشته را نخواهی خواند ولی خدای تو می داند دل ما داغ دار تر از همه آنانی بود که دور و بر تابوت و پیکر پاکت اشک ریا می ریختند و از رفتن تو برای خود شهرت و اعتبار خریدند .

صدای گرم و محزونت همیشه نیمه دیگرعاشقی ما دگر باشان است ، دیگر برای رفتنت اشک نخواهیم ریخت چرا که می دانیم جاییت در بهشت برین است هر کجا رفتی و در کنار هر که هستی روحیت پاکت در آرامش و ایمان ابدی است

روحیت شاد

روحیت شاد

روحیت شاد

سام پناهجوی همجنسگرای ایرانی پس از ۱۵ ماه از پذیرفته شدن درخواست پناهندگی اش و در پی تماس های بسیار زیاد بالاخره دفتر کمیسریای عالی پناهندگان در اسلام آباد، پرونده ی او را به سفارت کانادا ارجاع داد. دفتر کمیسریای عالی پناهندگان سازمان ملل در آنکارا پرونده ی کامران و کاوه را به ایالات متحده ی امریکا ارجاع داد. پرونده ی پویا همجنسگرای ایرانی که مصاحبه ی او را در شماره ۲۸ چراغ خواندید هم به کانادا ارجاع داده شد. درخواست پناهندگی امیر قبول شد. دفتر کمیسریای عالی پناهندگان سازمان ملل در آنکارا پرونده ی مانی زانیار را به کشور هلند ارجاع داد.

سازمان دگرباشان جنسی ایرانی از تمامی سازمان هایی که ما را در پیگیری و حمایت از پرونده های پناهندگی یاری می کنند، تشکر و قدردانی می کند.

با نهایت احترام برای تمامی شما دوستان آگهی دهنده از این شماره به بعد آگهی دوست یابی نخواهیم داشت. از دوست خوبمان که در این چند ماه آگهی های شما را دریافت و برای ما ارسال می کردند تشکر و قدردانی می کنیم.

به جای پاسخ به مطلب "ای کاش" آریا مهرگان

نامه ی من در ارتباط با مطلب آریا مهرگان، و نظری که آریای عزیز با نگرانی در مورد دوستان ما که در فیلم سی بی سی ظاهر شده اند دارد، در شماره ی ۳۱ چراغ خواهد آمد. تا آن موقع، و مختصراً، من از دو دوستی که در آن مطلب مورد اعتراض قرار گرفته اند عذر می خواهم . از تهیه ی کننده ی فیلم هم خواهش کرده ام در چند مورد که به نظر می آید بی توجهی به امنیت افراد در فیلم شده نظر خودش را برای ما بفرستد .

سردبیر

شماره تماس با دفتر سازمان در تورنتو - کانادا: ۴۱۷۱-۴۱۶-۰۰۱ (اختلاف ساعت تورنتو با تهران ۵,۷- است)

arsham@irqo.net ۱- آرشام پارسی
niaz@irqo.net ۲- نیاز سلیمی هیئت امنای به ترتیب حروف الفبا:
saghi@irqo.net ۳- ساقی قهرمان
vicky@irqo.net ۴- ویکتوریا طهماسبی

board@irqo.net ۱- آرشام پارسی
۲- مهرناز خجسته هیئت مدیره به ترتیب حروف الفبا:
۳- نیاز سلیمی
۴- سام کوشا
۵- ویکتوریا طهماسبی

arsham@irqo.net آرشام پارسی دبیرکل:

همکاران سازمان:
farhad@irqo.net فرهاد راد
saba@irqo.net صبا راوی

nevisht@gmail.com ساقی قهرمان سردبیر نشریه چراغ
info@irqo.net روابط عمومی

شعبه های سازمان:

info@irqo.net سام کوشا شعبه امریکای شمالی (کانادا)
saba@irqo.net صبا راوی شعبه اروپا (هلند)